

# مٲل من

مجموعه داستان

پرتو نوری علا



نشر الکترونیکی اثر

آوریل ۲۰۰۸

<http://asar.name>

## فهرست:

- 1- سرخ و سیاه ..... 3
- 2- جُ دای ی ..... 7
- 3- خانه ی آفتابی ..... 9
- 4- سایه به سایه ..... 14
- 5- پنجره ی رو به مُتل ..... 23
- 6- مثل من ..... 34

داستان های این مجموعه، نخستین بار با نام درخشنده حقدوست "بلقیس" در مطبوعات مختلف به چاپ رسید. دلیل چاپ داستان ها با نام مستعار، در حقیقت نوعی زورآزمایی ی ادبی بود. می خواستم بدانم اگر اسمم بر سر کاری نباشد، آیا خودِ کار، ارزش انتشار دارد یا خیر. نتیجه بسیار رضایتبخش بود. پس زمانی که خواستم داستان ها در یک مجلد چاپ و منتشر کنم، تصمیم گرفتم نام خود را بر مجموعه داستان ها بگذارم. مجموعه داستان "مثل من" نخستین بار توسط انتشارات پارس در لس آنجلس چاپ و منتشر شد. پ. ن.

## سرخ و سیاه

صبح که چشم از خواب گشودم او را کنارم نیافتم. حتماً مثل همیشه که مست و دیروقت به خانه می‌آمد، در اتاق پایین خوابیده بود، یا مثل بسیاری از شبها اصلاً به خانه نیامده بود. کنجکاو بودن یا نبودنش به طبقه اول رفتم. به کتابخانه سرزدم. پنجره بسته و پرده کشیده بود. اتاق تاریک و خفه، بوی نا و ته ماده سیگار میداد. جاجیم روی تشک تختی را که بالای اتاق، کنار پنجره گذاشته بودم، کنار زده بود و همان جا دمرو خوابیده بود. ملافه تشک چرکمرد و چروکیده، زیر دل و کمرش که از میان زیرپوش و زیرشلوار دیده میشد، مچاله شده بود. آرام به سمت پنجره رفتم. پرده را کنار زدم و پنجره را گشودم. آفتاب در حیاط پخش شده بود. پایین پایش مقابل تخت ایستادم و به جسم بی دفاعش نگاه کردم. پاهایش را در دلش جمع کرده بود. نیمرخش به زردی میزد. انگار ابروهایش را بالا کشیده بود تا با دهان نیمه بازش هماهنگ باشد. دم هایش کوتاه و بازدم هایش با خس خس خفه ای همراه بود. موهای تُتک و سیاه و سفید سرش روی پیشانی ی بلندش پخش شده بود. انگار سنگینی ی نگاهم را بر خود حس کرد. غلت زد و طاقباز خوابید. کتابهای تاریخ و فلسفه درست بالای سرش بود. از جایی دور، صدای گریه بی تاب کودکی می‌آمد. بغضم را فروخوردم و دست راستم را با اسلحه کوچکی که در خود میفشرد بالا بردم و سینه اش را هدف گرفتم. مارمولکی از کنج قفسه کتابها بالا خزید. لحظه ای بی حرکت ماندم و سپس با گرده زانویم ضربه ای به پایه چوبی ی تخت زدم. مضطرب چشم گشودم. با دیدن من لبخندی زد و دوباره پلکهایش را به

آرامی بست. اما بلافاصله چشم گشود. غافلگیر شده، با وحشت به من و سپس به اسلحه ای که مقابلش گرفته بودم نگاه کرد. لال شده بود. تخت را دور زدم و در کنارش ایستادم. با تردید نیم خیز شد. مهلتش ندادم. دست چپم را روی سینه اش گذاشتم و با تمام قدرت دست و بازو به عقب هلش دادم. یکبر روی تشک افتاد. زیر بغلش خیس عرق و جلو زیرشلوارش از چند قطره ادرار لک شده بود. قصد داشتم پس از آن که فحشی نثارش کردم شلیک کنم. اما هیچ کلمه ای که تمام نفرتم را بیان کند به ذهنم نرسید. شاید چون ناگهان دستش را به سمتم دراز کرده بود، بی اختیار ماشه را چکاندم. دو بار. گلوله ها از سرش گذشت. خون فوران زد. شتک خون بر کتابها نشست. مارمولک پشت کتابها گم شد. از کوچه صدای مهممه میآمد. میلرزیدم، اما پشیمان نبودم. آماده بودم اقرار کنم که من او را کشتم. روی شیرازه قطور کتاب تاریخ ایران، خطی باریک از خون جاری بود. صدای ضجه ای از دور دست به گوش می رسید. بوی خون حالم را برهم میزد. طاقباز افتاده بود. مضطرب چشم گشود. با دیدن من لبخندی زد و به آرامی پلکهایش را بست. دوباره چشم گشود و به اسلحه ای که با انگشت نشانه و شست ساخته و او را هدف گرفته بودم سرسری نگاه کرد و به تمسخر خندید. دستش را به سویم دراز کرد. تخت را دور زدم و آرام کنارش ایستادم. دستم را گرفت و به سمت خود کشید. به روی تخت افتادم. ملافه، چرکمرد و خونی بود. محکم مرا در آغوش گرفت. دستش را به زیر دامنم برد و بر رانهایم دست کشید. سکوت مرگبارم همه از جوانی بود. با عضلات منقبض در تنگنای آغوشش به خفگی افتادم. بی اعتنا به حالم، ناگهان پیراهنم را از هم درید و لب و صورت گرم و خونی اش را به سینه هایم فشرد. لرزشی زیر پوستم دوید. با خنده گفت: "اگر روز اولی که بهت دست زدم همینطوری عضلاتت را منقبض نکرده بودی و شل و راحت توی

بغلم میافتادی هرگز نمیگرفتمت." مثل همیشه بی آن که بدانم چرا، نفرتم را پس پشت لبخندم پنهان کردم. شاید جوانی ام از تلخی و بی مهری اش می ترسید. از کوچه صدای همهمه میآمد. قطره خونی را که روی بازوی چپش دلمه شده بود با تیزی ناخن کُندم. با خشم صورتش را از میان سینه هایم برداشتم و با فریاد گفتم: "مگر دیوانه ای! زخمه." بازویش را بوسیدم و به سختی آب دهانم را فرو دادم. از کوچه صدای همهمه میآمد. از جمعیتی که هر لحظه نزدیکتر میشد می ترسیدم. خودش را بر بدن منقبض شده ام میکشید و میکوشید مرا به زیر بکشد. آیا همسایه ها صدای شلیک گلوله ها را شنیده بودند؟ کدام نگاه شهادت میداد؟ مهم نبود، اقرار میکردم. شاید فریاد زدم: "من تو رو کشتم." که به صورتم سیلی زد. می خواستم فرار کنم اما او با قدرتی حیوانی مرا به زیر گرفته بود. صدای همهمه جمعیت هر لحظه بلندتر به گوش می رسید. کم کم عضلاتم شل میشد. به در می کوفتند وقتی که تنم با او یکی شد. پنجره ها شکست وقتی که اوج گرفتم. در سکوت سنگینی ی که ناگهانی آمده بود، تنها صدای تپشهای ناموزون قلب من بود که از شیرازه قطور کتابها عبور کرد و در هزاره یکمین، در ساقه گیاه ریواس، با قلب مشیانه یکی شد. بر صورت و گردنم دست کشید. پنجه هایش را به دور گردنم حلقه کرد و برای مدتی کوتاه سخت فشرد. به سرفه افتادم. رهایم کرد. بغضی که راه تنفس را بر من می بست فروخورد. بی اعتنا به حضور من نیم خیز شد و از روی میز کوچک کنار تخت سیگاری برداشت و آتش زد و دوباره طاقباز به روی تشک افتاد. سرگردان کنارش نشسته بودم. برهنگی ام را در شیشه پنجره تماشا کردم. در انتظار شنیدن کلامی خوشایند میسوختم. در حیاط، لباس سیاهم روی طناب رخت، تاب میخورد و لکه خونی که بر آن نشسته بود هر لحظه بزرگ و بزرگتر میشد. خورشید از پنجره به درون اتاق می تابید و موهای بورم را شفاف میکرد.

در روز عزاداری پوشیده در لباس سیاه، موهایم را با روبانی از مخمل سیاه پشت سرم جمع خواهم کرد. موهایم را پشت سرم جمع کردم. بی آن که نگاهم کند، در پنجره زیبا شدم. دستی را که سیگار لای انگشتانش بود، روی پیشانی اش گذاشته بود و آرام به خواب رفته بود. مارمولک از پشت کتابها بیرون آمده بود و با چشمان بدون پلکش به من خیره شده بود. باید خودم را می شستم. سیگار دود میکرد. آن را از میان انگشتانش که هر لحظه سردتر میشد بیرون کشیدم. موهایم پخش روی شانه هایم شد. سیگار را در زیر سیگاری خاموش کردم. سرخ و سیاه استاندال، گشوده روی میز بود. چرا آن را برای هزارمین بار میخواند؟ جواب در کتاب نبود.

## جُ د ا ی ی

شمسی و کاظم از هم جدا شدند. شمسی و کاظم از هم جدا، جدا شدند. جُ د ا شدند. پدر و مادرم از هم جدا شدند. همان روز کسوفی که من و برادرم را به خانه پدر بزرگ میبردند، شمسی و کاظم از هم جدا شدند. همان موقع که مادر بزرگم چنگ در موهای نقره ایش میزد و زیر گوش گر پدر بزرگم فریاد میکرد "شمسی و کاظم از هم جدا شدند"، پدر و مادرم از هم جدا شدند. مادرم که به خانه آمد، هم دوان دوان رفتم سر کالسکه کودکی خودم که حالا برادرم تویش خوابیده بود و فریاد کشیدم: "شمسی و کاظم از هم جدا شدند." برادرم از خواب پرید و صدای گریه اش به هوا رسید. مادرم که گوشه اتاق نشسته بود و گریه میکرد از جایش جدا شد و اشکهایش را از صورتش جدا کرد. روی کالسکه من خم شد و برادرم را از کالسکه ام جدا کرد و در بغل گرفت و موهای فرفری سر مرا که هق و هق کنان به دامنش چنگ زده بودم جدا جدا نوازش کرد. جُ د ا ی ی. با پنجه هام موهای فرفری برادرم را از هم جدا میکنم تا از هم جدا جُ د ا شوند. یک دسته از مویش را میکشم به سمت غده بزرگی که در طرف راست گردنش دارد، تا غده را از گردنش جدا کنم. مادرم دستم را از موهای برادرم جدا جدا میکند و با ناله میگوید: "گردن بچه ام کج شده." باز مادرم میگوید: "نگاهش غم دل منه." مادر بزرگم دستش را از نرده پله ها جدا میکند و در هوا تکان میدهد و میگوید: "زادون کنند، رودون کشند." مادرم میگوید: "وای مادر بس کن! این بچه چه گناهی کرده که تقاص

کاظم را پس بده؟" مادر بزرگم از پله ها جدا می شود. مادرم همانطور که برادرم را در بغل گرفته روی زمین می نشیند. او را که در خواب پستانکش را مک میزند روی پتویی که کنارش پهن کرده می خواباند. من هم کنار مادرم روی زمین مینشینم تا از هم جدا جدا نباشیم. مادرم سرم را بر دامنش میگیرد و با لبخندی پر از گریه میگوید: " شمسای فدایت شود." و با انگشتهاش موهای فر فری ی سرم را از هم جدا جدا، نوازش میکند. جُ د ای ی موها خواب آلودم میکند. پشت پلکهای سنگینم، روز، خاکستری میشود. ما و همه چیزهای دور و برمان سیاه و سفید میشویم. فقط دانه ها و رشته های گردنبند شمسی رنگی است. مادرم با صدای بلند می خندد و من و برادرم را به خودش می چسباند. یک دستش را به گردن برادرم که دیگر غده ندارد می چسباند. و انگشتان دست دیگرش را میان رشته های گردنبندش میگرداند تا رشته ها را به هم بچسباند. اما رشته ها پاره و دانه ها جدا جدا، پخش زمین میشوند. ما و همه چیزهای دور و برمان رنگی میشویم، اما هنوز موهای مادر بزرگم نقره ای و گوش پدر بزرگم کراست.

چاپ اول، بررسی کتاب، لس آنجلس

این داستان برای انتشار در یک انسیکلوپدیای آمریکایی توسط خانم شعله ولیه به انگلیسی ترجمه شده است.



## خانه آفتابی

همسر عزیزم ... همسر عزیز ... احمد جان ... احمد خان .... اصلاً اسم و عنوان نمیخواهد. **با سلام، آرزو میکنم** ... آرزو بی آرزو. سالهاست که دیگر آرزویی ندارم... **امیدوارم که** ... سلامت و خوش باشد؟ البته که هست ... **خوب**... البته که خوب است. سُر و مُرو و گنده. شنیده ام روز به روز وزن اضافه میکند... **ی های جهان مانا باشد. اگر از حال ما خواسته باشی** ... اگر میخواست که دو خط نامه برای بچه ها مینوشت ... **بچه ها خوبند و مشغول** ... حمالی در مک دونالد و تریفتی. بی همه چیز خیال میکند که در آمریکا پول خیرات میکنند ... **درس خواندن. اما درسهای نیلوفر امسال اُفت** ... میگوید: چشمت کور. میگویم: چشم خودت کور. اگر بچه ها را بیرون نیاورده بودم حالا یا در سیاهچال اوین بودند یا در جبهه جنگ حق علیه باطل برای برادران، جوراب و دستکش میبافتند. یادش رفته که خواهران زینب بخاطر شلوار زردی که فقط یک وجبش از زیر روپوش زهره بیرون بود داشتند او را به کمیته میبردند. یادش رفته که نیلوفر چهارده ساله ام رو با یک ورق روزنامه کار گرفتند و چقدر کتکش زدند. وقتی از کمیته درس آوردم، خودم نمیشناختمش. لبهات، لبهای بچه ام چه ورمی کرده بود. کجا بود که ببیند. روز روزش نمیدانست بچه ها چند ساله اند و کلاس چندم ... **زیادی نکرده است. شکر خدا بهتر هم شده است. هنوز یکسال دیگر به پایان کالجش مانده است. اما**

**حالِ او خیلی خوب ...** میداند، شنیده است، بجای آنکه غصه بخورد با دُمش گردو می‌شکند. باید برنده باشد، مهم نیست چه کسی میبازد ... **است و خوش میگذراند. مدتی است که کارم را از دست ...** صدای غش غش خندهٔ چندیش آورش را میشنوم. توی دلش قند آب میشود که من، بیچاره و محتاج او باشم ... **نداده ام. پُست بالاتر هم به من پیشنهاد شده است. اما میدانی کمرم که سالها پیش لطمه دیده بود ...** هیچوقت زیر بار نرفت که پشت بند تقاضای دیوانه وارش برای عشق بازی در لبهٔ وان حمام، ساییدگی استخوان پیدا کردم. هر وقت از کمر درد نالیدم، گفت برو کله ات را معالجه کن. **گفتم میروی مستراح سیفون بزنی، گفت بو از کله ات میآید ... حالا در اثر آسایشی که دارم خیلی بهتر شده، اصلاً خوبِ خوب شده است. خوشبختانه هنوز مدیکل به ما تعلق میگیرد ...** هیچوقت نشد که نگران دوا و درمان ما باشد، سال دیگر با بیست سالگی نیلوفر، مدیکل هم قطع میشود. از حالا عزا گرفته ام که با خرج کمرشکن دکتر و دوا چه کنم ... **میدانم که رفتاری اما اگر فرصت کردی چند خطی برای بچه ها بنویس ...** بله گرفتار عیاشی، میگوید: پارسال برای زهره نامه دادم جواب نداد. میگویم: پرسیدی چرا؟ **نگفتی بچه زنده است یا مرده؟ ... سعی کن بدون لغات سخت و خوانا بنویسی، بچه ها فارسی را خیلی خوب ...** دهانش را کج میکند، زبانش را می پیچاند و از ته حلق میگوید: **دَدی، دَدی من شاش داری ... میخوانند و حرف میزنند. غرض از نوشتن این نامه، نیاز شدید مالی ...** جلوی او دست گدایی دراز کنم؟ آن هم بعد از این همه سال که کار کردم و

یکشاهی از او نخواستیم؟ کدام گدایی؟ آن خانه سهم بچه های من است که حالا او بالا کشیده. دوازده سال در ایران کار کردم تا تمام قرض خانه پرداخته شد. پرسیدم: "سهم من چی شد؟" پرسید: "کدام سهم؟" گفتم: "پولی که گذاشتم." گفت: "برو بابا تو هم با آن پول گداییت." پرسیدم: "چرا پول گدایی را قبول کردی؟" گفت: "برای این که یک عمر مفت بهت دادم خوردی!" اشک شور بود و گرم دیده نمیشد. فقط ته گلو میسوخت. میخواستی فریاد بزنی، با صدایی که شنیده نمیشد. فقط در سرت می پیچید؛ اگر پول رختشویی و نظافت و آشپزی و بچه داری و بغل خوابیهام را در خانه ات حساب کنی ... نیست. فقط مامانم میخواهد بخاطر آینده بچه ها، در مورد فروش خانه مان در ایران با تو ... مامانم میخواهد سر به تنت نباشد ... صحبت کنم. اینجا بخاطر وضع بد اقتصادی قیمت خانه ها خیلی پایین آمده است. اگر خانه مان را بفروشی و نصف پولش را برای ما بفرستی، با پولی که مامانم به ما میدهد میتوانم یک آپارتمان بخرم. اقساطش را خودم خواهم پرداخت ... پوزخند میزند و میگوید: "کور خوندی. خانه را بدهم به تو!" ... تو هم با نصف دیگر میتوانی یک آپارتمان یک اتاقه برای خودت بخری. تو به تنهایی احتیاجی به خانه چهار اتاقه نداری ... چرا ندارد؟ بزمهای شبانه، عرق خوری و تریاک کشی را که نمیتواند در یک آپارتمان کوچک، در دل همسایه ها برگزار کند. شنیده ام خانه آفتابی ام شده سدوم و گومورا ... اگر هم داشته باشی میتوانی بعداً تهیه کنی. تو مرا میشناسی، تمام جان و مالم را برای بچه ها گذاشتم، حالا هم بفکر آینده آنها هستم ... دارد پوزخند میزند ... فکر نکن روزی شوهر میکنم و

پول تو به مرد دیگری میرسد. اصلاً میتوانی آن را به اسم ...  
میگوید: " شنیده ام بوی فرند گرفته ای. " میگویم: " درست نیست. " میگوید:  
" اسم طرف را هم میدانم. " میگویم: " کلاهت را بگذار بالاتر. " (معمولاً  
صدای ضربه سیلی از دردش بیشتر است). جلوی ریزش اشک را نگه  
میدارم و میگویم: " اصلاً شوهری که با وجود زن و فرزند در کنارش، سه  
تا سه تا معشوقه داشت، حالا چطور به خودش جرأت میدهد که بعد از شش  
سال بی خبری، از زنش بازخواست کند؟ " میگوید: " برای این که من مردم  
و تو زن. " میگویم: " میدونی چی؟ گرفتم. خوب کردم که گرفتم. اگر با وجود  
شوهر گردن کلفت و مفت خوری مثل تو میتوانم با دست خالی، توی زمین  
غیر، بدون دانستن زبان، با دو بچه امور مالی ام را بگذرانم، میتوانم  
امورات دیگرم را هم اداره کنم. " (دوباره میزند) ... **خودت بخری.**  
**دوست ... پای منقل تریاکت ... نازنینت آقای وجدانی ...** جورت را  
کشید و یکبار به ما سر زد. خیلی با محبت و روشنفکر شده بود. دم از  
برابری زن و مرد میزد. به خیالش یادم رفته بود که چه دست بزنی روی  
خواهرش داشت ... **اینجا در کار معاملات خاته است. میتوانی از او**  
**بخواهی که به اسم خودت یا بچه ها خانه را بخرد ...** کلی هم فحش  
پشت سر نثارت کرد. بعداً معلوم شد که بیشرف چه نقشه ای برام کشیده بود.  
داد زدم: " اهلش نیستم. من روی شما مثل برادر حساب میکردم. " راست  
راست توی چشم نگاه کرد و با نیشخند گفت: " فکر نمیکردم انقدر اُمُل  
باشید. برادر بی برادر. " تو هم بیشرفی! میان طبقه ریسنده و بافنده، نویسنده  
و خواننده هم مثل نقل و نبات بیشرف پیدا میشود. شنیده ام برادرها عرق  
باندرول شده اسمیرنوف برات میآرن. نوارهای پورنو هم دوتا دوتا. خانم  
بازی هم به شرطی که اسلامی باشد نه تنها خوب است که واجب شرعی

است. اگر مردی یک شب سر بی زن زمین بگذارد، کفر نعمت کرده است و خدا را خوش نمی‌آید. دخترهای کشته شهرت را هم همان برادرها برایت صیغه خوانده اند. یک زن عقدی هم روش. هنوز چندتای دیگر هم محل داری. با این که با رژیم اسلامی مخالفی اما دلیل نمیشود که از مواهبش بهره نبری. حیوان! زن جدیدت از نیلوفر کوچکتر است ..... نه، نمیتوانم نامه را تمام کنم. عقلم یک حکم میکند و قلبم یک حکم دیگر. سرم را بلند میکنم، واقعه همین جا در قفسه کتابهاست که رخ می دهد:

*حقایق در باره لیلا دختر ادریس، دشنه در دیس. در روزگار  
سپری شده مردم سالخورده، به کی سلام کنم؟ شهباز یا  
جعدان؟ یا عطر مردگان؟ در خیابان طولانی، در غروب اول  
پاییز، قافیه در باد گم میشود و دوازده رخ، از پنجره جنوبی،  
در آینه های دردار، پدیدار میشود. وقتی که پرونده قدیمی ی  
پیرآباد، در چهار صندوق در خاک دامنگیر، از چشم باد،  
ورق میخورد، در مدار صفر درجه، در ملتقای دست و سیب،  
زمینم دیگر شد. عاشق شدن در دی ماه و مردن به وقت  
شهریور. آه ... به یاد عشقهای قدیمی، مرا از نیلوفر یاد  
است. پایتی بر مخمل شب، با شالی به درازای جاده ابریشم،  
دوان دوان میآید. سه پله تا شکوه، بیگانه ای در من، سیریا  
سیریا! نیرنگستان است این یا دهلیز و پلکان؟ خانم زمان،  
حیوان! سگ و زمستان بلند، به طرف خانه سوان. شرح  
شوکران و مردی که همه چیز، همه چیز، همه چیز داشت، و  
هیچ چیز، هیچ چیز، هیچ چیز نداشت.*

چاپ نخست، بررسی کتاب، آمریکا

## سایه به سایه

بعد از دو روز که جمال بی من به خانه آمد، یکسر به حمام رفت. پیراهن و شلوار و شورتش را که از عرق چند روزه تنش خشک و چغری شده بود، بیرون آورد. آنها را مجاله کرد و گوشه حمام انداخت. با تن استخوانی و سرشانه های بالا کشیده، مثل یک پسر بچه مردنی، زیر دوش آب ایستاد و شیر آب داغ را تا ته باز کرد.

صابونی را که هفته پیش از سوپرمارکت کش رفته بودم از جا صابونی برداشت. مدتی خیره به آن نگاه کرد. از زیر دوش آب بیرون آمد و آن را در سطل آشغالی که کنار حمام بود انداخت. ته مانده صابون خودش

را که گوشه دیوار حمام خشکیده بود، روی زبری لیف مالید و سر و صورت و تنش را سفت و محکم لیف کشید. آب داغ روی پوستش بخار میشد. پوستش نمیسوخت؟ یک لحظه نفسش گرفت. خودش را از آب کنار کشید. فقط دستهایش زیر آب داغ بود. ناگهان شیر آب را بست. بی حرکت ایستاد. گوش تیز کرد. نه، کسی صدایش نمیزد. صدایی نبود. این بار شیر آب سرد و گرم هر دو را باز کرد. مدتی طولانی با چشمهای بسته زیر آب ماند. زیر لب دعا میخواند. دوباره انگشتهای دستش را که از آب داغ سرخ و ملتهب شده بود لیف زد و خودش را آب کشید. شیرهای آب را بست. با حوله ای که به گیره پشت در حمام آویزان بود، سر و تن و لای انگشتهای دستش را خشک کرد. حوله را به دور کمرش بست. لحظه ای جلوی آینه بخار گرفته حمام ایستاد. به سرعت از آن دور شد.

آهسته در حمام را گشود، اطرافش را نگاه کرد و به سمت اتاقش رفت. میانه راه ایستاد. به حمام برگشت. از کشوی زیر دستشویی حمام کیسه ای پلاستیکی بیرون کشید. لباسهایش را از گوشه حمام برداشت و در کیسه گذاشت و با خود به اتاقش برد. کیسه را در سبد رخت چرک که کنار گنجه اتاق بود پرت کرد. از کشوی کمد، لباس زیر و پیراهن تمیزی بیرون کشید و پوشید. دکمه های پیراهنش را تا زیر گلو بست. شلوار جینش را از جا لباسی برداشت و به پا کرد. به طرف اتاق نشیمن آمد. ایستاد. به اتاقش برگشت. کیسه لباسها را از سبد رخت چرک بیرون کشید. به آشپزخانه رفت و کیسه را در سطل بزرگ زباله انداخت. به اتاق نشیمن آمد.

خام بزرگ روی صندلی ی چرخدارش، کنار میزی که سماور و استکان و نعلبکی رویش بود، بی حرکت نشسته بود. تنها آرواره هاش میجنبید. با چشمهای بی رمق مقابلش را نگاه می کرد. جمال مقابل تلویزیون، روی مبل نشست و با ریموت کنترل آن را روشن کرد. چندین بار

بی هدف کانالهای تلویزیونی را عوض کرد. روی یکی از کانالها لحظه ای مکث کرد. تلویزیون تصویر زن بیکنی پوشی را نشان میداد که به گفته گوینده خبر به دست فرد ناشناسی خفه شده بود. جمال کانال را عوض کرد. حالا صدای ساز و آواز هوی متال گوش را کر میکرد.

اکبر آقا پوشیده در شلوار بگی و تی شرت از پله ها پایین آمد و یکسر وارد اتاق نشیمن شد. به طرف جمال رفت. هنوز زن- ماهی، بعد از آن همه تیزابکاری روی بازوی راستش نمایان بود. تنها شکم و پستانها چروک خورده بود. جمال هول خورده از جایش بلند شد و به اکبر آقا سلام گفت. همیشه با دیدن خان داداشش دست و پایش را گم میکرد. اکبر آقا بی آن که جواب سلام او را بدهد به سمت تلویزیون رفت و آن را خاموش کرد. به طرف جمال برگشت. جلو او ایستاد و با تحکم پرسید: " این چند روزه کجا تشریف داشتین آقای گوز؟" لحظه ای چشم جمال به خالکوبی ی روی بازوی اکبر آقا افتاد. به سرعت از آن چشم برداشت و از مقابل برادرش کنار رفت و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میآمد گفت: "دنبال کار رفته بودم سندیاگو."

چشم جمال به خانم بزرگ افتاد که با پوزخند به او خیره شده بود. نگاهش را از نگاه خانم بزرگ دزدید. اکبر آقا بی توجه به جواب جمال، انگشت نشانه اش را به سمت او گرفت و گفت: "به خدای احد و واحد اگر بفهمم دوباره با این بچه مزلفای چپول و مجاهد و کارگر مارگر ریختی روهم و ساز جدیدی کوک کردی، برت میگردونم تو همون جهنم دره تا برادرا توپوز تو ماتحتت بکنن. حاجیت اون همه پولو نریخت تو هندق بلای آخوند، تا داداش کوچولوشو که اونجا گه زیادی خورده بود، صحیح و سالم از مملکت خارج کنه، تا این جا دوباره گه زیادی بخوره." اکبر آقا گفت و از اتاق بیرون رفت.



جمال که تمام مدت سرش پایین بود با بیرون رفتن اکبر آقا، چند نفس کوتاه کشید. دست برد و تکمه یقه پیراهنش را باز کرد. انگار دستی را که داشت خفه اش میکرد با بی تابی پس زد. زبان خشکش را روی لبهای بیرنگش مالید و آب دهانش را به سختی فروداد. تمام دو روز گذشته توی اتاق مُتَل، همینجوری دور من چرخید و راه رفت و عُنُق زد. از دو روز پیش تا حالا هیچ چیز جز چند لیوان آب نخورده بود.

خانم بزرگ در لیوانی که رویش به انگلیسی نوشته بود **Jamal** و سوسن خانم آن را در نوزده سالگی ی پسرش از یک دستفروش هندی خریده بود، جای ریخت و به جمال اشاره کرد که بنشینند. جمال روی صندلی چوبی کنار او نشست. دستش را دراز کرد تا لیوان چای را بگیرد. میانه راه، دستش را پس کشید. با عجله به دستشویی رفت و دستهایش را چندین بار با آب و صابون شست و با حوله خشک کرد. به اتاق نشیمن برگشت. خانم بزرگ تکان نمیخورد. به یک نقطه روی قالی خیره شده بود. جمال ترسید. آهسته شانه خانم بزرگ را تکان داد. خانم بزرگ تیز و فرزند بلند شد. چاقوی قصابی ی اکبر آقا توی دستش بود. جمال با دست و پای کودکی اش خواست از دیوار شکسته ته حیاط خود را بالا بکشد که شست پایش به لبه آویزان زیرشلوارش گرفت و در هوا معلق زد. خانم بزرگ قوی و درشت هیکل از پشت، کمر او را گرفت. جمال گریه کنان گفت: "غلط کردم. دیگه شیرینی ها رو نمیخورم."

خانم بزرگ همانطور که یکبر روی دسته صندلی چرخدارش خم شده بود با طعنه و پوزخند پرسید: "خوشگلک رو چیکارش کردی؟" هیچوقت درخشنده صدام نزد. همیشه به من میگفت خوشگلک اما دوستم نداشتم. جمال به دستهای نگاه کرد و زیر لب گفت: "گذاشتمش خونه"

جنیفر اینا. "خاتم بزرگ دهانش را کج و کوله کرد و پرسید: "پس چرا دیروز جونور آمده بود دنبالش؟ هی میگفت کانوم بزرگ درکشنده کو؟"

دو روز پیش وقتی از جمال خواستم سر راهش من را به منزل برادر جنیفر ببرد، خاتم بزرگ دید که ما با هم از خانه خارج شدیم. این اولین بار بود که جمال بدون اکراه قبول کرد که من را به سر کارم ببره. اما تمام راه مثل برج زهر مار، سُم بُکم رانندگی کرد. جرأت نداشتم حرف بزنم. فقط وقتی دیدم فری وی 101 را گرفت گفتم: "جمال خان، یادت رفته؟ فری وی لازم نیست. خونه برادر جنیفر توی همین بلوار سان سته." برگشت و نگاهم کرد. در چشمهایش موج خشمی بود که لال شدم. وحشت کردم. بی اختیار دامنم را کشیدم روی زانوهایم. صدای دندان غروچه اش را میشنیدم.

طولی نکشید که حوالی دان تان لس آنجلس از فریوی بیرون آمد. در خیابان وسترن، مقابل مُتل قراضه ای پارک کرد. هاج و واج نگاهش کردم. آهسته گفت: "میخوام باهات حرف بزنم." هُری قلم ریخت پایین. همان وقت تصمیم گرفتم وقتی برگردم خانه، اثاثم را جمع کنم و از پیششان بروم. دیگه از لاس زدنهای اکبر آقا و گوشه و کنایه های خاتم بزرگ و گریه و زاری سوسن خانم و آخم و تخم جمال جانم به لب رسیده بود. یه وقتی زن پسرشان بودم. ودیعه نسپردم که تا ابد بیوه یادگاری باقی بمانم. بیست و هشت سالم بیشتر نیست. به خودم گفتم: "پیشنهاد برادر و زن برادر جنیفر را قبول کن. آنها حاضرند یک اتاق در اختیارت بزارن تا بچه شان را تمام وقت نگهداری. هم از ایستادن سر صف اتوبوس راحت میشی، هم از منت کشی جمال که رایدت بده. هم میتونی هفته ای دو شب به آدالت اسکول بری و یه دوره شش ماه کامپیوتر ببینی و بعد هم یه آفیس جاب بگیری."

خانم بزرگ لیوان چای را به دست جمال داد. دستهای جمال

میلرزید و چای از لیوان لب پر میزد. خانم بزرگ یکی یکی جورابه‌های سیاه و ضخیمش را از سر زانو‌ها به پایین سراند و از پاهایش بیرون کشید و کنار صندلی ی چرخدارش به روی قالی انداخت. جمال به جورابه‌ها خیره شد. لیوان چای در دستش میان زمین و هوا مانده بود. مارهای سیاه چنبر زده از هم جدا شدند. به روی قالی خزیدند و به سمت جمال آمدند. جمال با چشمهای بیرون زده از حدقه از ته حلق فریاد کشید. خانم بزرگ وحشت زده لرزید. لیوان چای از دست جمال رها و نقش زمین شد. خانم بزرگ نشسته بر صندلی خم شد، و سعی کرد جورابه‌ها را تا خیس نشده کنار بکشد. با فریاد جمال بیحرکت ماند. "بهشون دست نزن. نیش میزن. اونوقت مثل اون جنده باد میکنی و کبود میشی." خانم بزرگ با وحشت و حیرت به جمال نگاه کرد.

جمال سرش را بلند کرد. ناگهان تمام قد ایستاد. عضلات صورتش از هم باز شد. خندید. دیگر در نگاهش وحشت و خشمی نبود. رو به سمت دیوار کرد و گفت: "داداش جونم تو زنده ای؟ پس چرا میگفتن اعدامت کردن و جسدت رو انداختن تو بیابونا؟ چهار ستون بدنت که سالمه. شکر. خدا رو شکر. پدرسگا میگفتن تو مُردی. تا حالا کجا بودی داداشی؟ چطوری از ایران خارج شدی؟ از من نپرس درخشنده رو چیکارش کردم. منتظر چله و سالت نشد با خان دادشمون ریخت رو هم تا بیاد خارج."

هیچوقت فکر نمی‌کردم جمال این جوری در باره من حرف بزند. به خدا اگر به خاطر اصرار مادر شوهرم نبود هیچوقت به خارج نمی‌آمدم. شوهرم دستگیر و کشته شده بود. اکبر آقا میگفت جون جمال هم در خطر. باید بیارنش بیرون. اما سوسن خانم میخواست قبر پسرش رو پیدا کنه. خوب منم می‌خواستم. شوهرم بود. هرچی بیابون بود زیر پا گذاشتیم.

بعضیها میگفتن صدها جسد رو دسته جمعی انداختن تو گودالهای خارج شهر. هرکس یه چیزی میگفت و جایی رو نشان میداد. وقتی از پیدا کردن قبرش ناامید شدیم، سوسن خان به من التماس کرد باهاشون بیام خارج. یه بند به من میگفت: "تو یادگار پسر می. " شده بودم عصای دستش.

جمال ساکت شده بود. پس از چند لحظه سرش را بلند کرد و گفت: "داداشی نمیتونستم ببینم جای خالی ی تو رو یه لندهور خالکوبی شده پُر کنه. به خدا خان داداش از خون و جَنَم ما نیست. بعضی وقتها به عصمت مادرمون شک میکنم. اکبر بیشراف میگفت تو رفقاتو لو دادی. اما از من میپرسی همه اش زیر سر خود دیویش بود. نبودی ببینی چطوری یه قبضه ریش گذاشته بود و برادر، برادر میکرد. همه مال و اموالش رو از برادرا گرفت و بعد هم همه تونو لو داد و چو انداخت که کشتنت. خودم شنیدم که به درخشنده میگفت: "کافر که چله و سال نداره." اون پتیاره هم کرکر میخندید. من کاری رو کردم که اگر تو بودی میکردی. دلخور نشو، طولش ندادم."

دروغ میگفت. به خدا دروغ میگفت. خیلی عذابم داد. پنجه هاشو انداخته بود دور گردنم، فشار میداد و میگفت: "حالا چون اکبر دمده شده با برادر جنیفر ریختی روهم؟" گریه کردم و گفتم: "به حضرت عباس من فقط بچه شونو نگه میدارم." وقتی هم که نفسم بند آمد و از دست و پا زدن افتادم، هنوز فشار میداد.

جمال چند قدم به سمت دیوار برداشت و گفت: "داداشی! نمیدونی این مدت که نبودی چقدر تنها بودم. خان داداش اکبر بی ناموس گس استیشن داره، اما نمیذاره کنار دستش کار کنم. فحش میده. میگه با دیوونه نمیشه کار کرد. مشتریها رو رم میدی. دیوونه خود جاکششه که با هرچی جنده ایدزیه ریخته روهم. برای پول درآوردن از کون آمریکاییها میخوره.

میخندی داداش؟ قریونت برم. بخند. اصلاً بیا با هم از این جا بریم. خودمون  
یه گس استیشن میزنیم و پولدار میشیم." جمال رو به دیوار حرف میزد.  
پاک خُل شده بود. کاشکی راستی راستی شوهرم زنده بود. اگر بود این همه  
پلا سرم نمی آمد.

جمال دستش را با عصبانیت از دست خاتم بزرگ که با محبت  
نوازشش میکرد، بیرون کشید و گفت: "همه تون دروغ میگفتین. خانم  
بزرگ نیگاش کن! داداشی نمرده. سر حال و قیراقه. سراغ اون پتیاره را  
هم نمیگیره." جمال دوباره به سمت دیوار برگشت و گفت: "داداش چون  
صبر کن، با هم از این جا میریم. یه دقیقه صبر کن، الان برمیگردم."

جمال به سرعت وارد حمام شد. چند بار دستهایش را با آب و  
صابون شست. اطرافش را نگاه کرد. کشوی زیر دستشویی را بیرون کشید.  
اشیاء درون کشو را درهم ریخت. کشو را بست. دست در جیبش کرد. از  
دسته کلیدش چاقوی کوچکی را جدا کرد. نوک چاقو را به زیر ناخنها کشید.  
دوباره دستها را شست. آنها را به دقت نگاه کرد. این بار محکمتر و  
سریعتر زیر ناخنها چاقو انداخت. عضلات صورتش منقبض شده بود. تیزی  
چاقو جا به جا پوست نوک انگشتانش را شکافت و خون انداخت. سفیدی  
ی دستشویی گله به گله قرمز شد.

صدای باز و بسته شدن در خانه آمد. سوسن خانم بود. کارت  
شناسایی ی اش به نام سوزان ام. هنوز روی سینه اش نصب بود. هر  
غروب که از سر کار با یکی دو بسته خرید خانه برمی گشت. جمال با  
شنیدن صدای در، حوله را به دور دستهایش پیچید و از حمام بیرون آمد.  
چندین جای حوله خونی شده بود. در راهرو خانه، جمال سینه به سینه  
مادرش شد. او را کنار زد. بسته ها از دست سوسن خانم رها و پخش زمین  
شد. سوسن خانم با دیدن حوله و دستهای خونی جمال جیغ کشید.

جمال بی اعتناء به مادرش به اتاق نشیمن آمد و با فریاد از خانم بزرگ پرسید: "کجا رفت؟ داداشی کجا رفت؟" خانم بزرگ بی حال و بی رمق یکبار روی صندلی ی چرخدارش افتاده بود. جمال چندین بار سرش را به دیوار کوفت. سوسن خانم سراسیمه وارد اتاق شد. جمال سرش را به دیوار تکیه داد و با هق هق گریه گفت: "داداش غلط کردم. غلط کردم. به خدا اون پتیاره لیاقت تو رو نداشت." یکبارہ ساکت شد. با نفرت عضلات صورتش را جمع کرد. به پنجره اشاره کرد و با تحکم به سوسن خانم گفت: "مامان پنجره ها رو باز کن! بوی گندش همه جا پیچیده. بو بکش خانم بزرگ! بو بکش."

سوسن خانم به گریه افتاد. از خانم بزرگ سراغ مرا گرفت. دو روز بود که هیچکس از من خبری نداشت. جمال فریاد کرد: "همه تون دروغگوی مادر قحبه ین." سوسن خانم به طرفش رفت تا آرامش کند. جمال او را به گوشه ای پرت کرد. سوسن خانم گریه کرد و همانطور که خود را به روی زمین میکشید به سمت تلفن رفت. زیر لب چند بار اسم مرا تکرار کرد. با دستی که میلرزید گوشی تلفن را برداشت و شماره 911 را گرفت و با صدای خفه ای گفت:

Mam, I need help, my ...

جمال به طرف مادرش حمله برد. گوشی تلفن را از دست او بیرون کشید و به سرعت سیم آن را به دور گردن خود پیچید. صدای جیغ و شیون سوسن خانم با صدای آپریاتور که از آن طرف سیم بطور مبهمی شنیده میشد، درهم شده بود.

بعد از دو روز وقتی مدیر و نظافتچی ی مُتل جسد باد کرده و بو گرفته ام را توی گنجه اتاق پیدا کردند، صدای قیل و قالشان با آپریاتور 911 همین طوری درهم شده بود.

## پنجره رو به مُتل

تقدیم به: اردشیر محمص

این طرح را زمانی که اردشیر محمص نمی دانست درخشنده حقدوست، همان پرتو نوری علاست، مخصوص داستان «پنجره رو به مُتل» کشیده بود



عصا را از کنار تخت برمی‌دارم و لنگ لنگان می‌آیم به‌طرف پنجره رو به‌مُتل. چشم‌اندازم یک ردیف اتاقِ توسری خورده با در و پنجره‌های فکستنی صورتی رنگ است که به‌ارتفاع چند پله از سطح زمین بالاتر قرار گرفته است. راهروی جلو اتاق‌ها، فضای باریک و سربازی است محصور در نرده‌های آبی که به‌پله‌ها ختم می‌شود. پارکینگ کوچکِ روبرو، پله‌ها، راهروی جلو اتاق‌ها و اتاق‌ها، کلاً می‌شود هالیوود مُتل. پیش از این حادثه، منظره روبرو همیشه مرا به‌یاد قرض‌هایم می‌انداخت. به همین دلیل قبل از برآورده شدن آرزویم (مریضی‌ای، تصادفی، چیزی که منجر به گرفتن مرخصی استعلاجی شود) سعی می‌کردم نگاهش نکنم. اما حالا روزی چند بار به‌سراغش می‌روم.



حرف و سخن مردم کار خودش را کرده است. در همان ۳ روز اول، از ۴ دوستی که به دیدنم آمدند و از ۹ مکالمه تلفنی ی که داشتم ۱۱۲ بار کلمه سو را شنیدم، ۹۶ بار کلمه لویر، ۸۹ بار کلمه دیس آبیلیتی، ۷۵ بار کلمه توتالی دیس ایبل و ۴۳ بار هم کلمه پی آف خانه را. یکی از دوستان هم آهسته پرسید: «راستش را بگو، چطوری خودت را زدی به اتوبوس؟»

زن کوتاه قد چاقی - از تخم و ترکه ساکنین اصلی ی کالیفرنیا. خم شده بر روی پله ها، همانطور که گردنش به سمت خیابان خشک مانده، مدتی است با حوله‌ای که گهگاه در سطل کنار دستش خیس می‌کند، چهارتا پله جلو اتاق‌ها را برق می‌اندازد. مرد کارگری - از همان تخم و ترکه - دارد چیزی را با چرخ دستی به داخل اتاق پنج‌تا مانده به آخر می‌برد. کارگری که موهای بور و بلندش از زیر کلاه ایمنی، روی شانه‌هایش پخش شده و نسب از مهاجران 200 سال پیش کالیفرنیا دارد، با مته برقی اسفالت خیابان را سوراخ، سوراخ می‌کند. به جز این منظره، با کمی گردش سر به سمت راست، چشم اندازم حداکثر تا ته خیابان است. دو هفته تمام است که بی‌وقفه آرزوی برآورده شده‌ام در همین چهاردیواری و با همین چشم‌انداز و با تکرار آیه نحس سو کنم یا نکنم به‌هدر رفته است.

در پارکینگ جلو اتاق‌ها چند ماشین پارک شده است. سه زن جوان که یکی‌شان عین مردهاست، با طبل و شیپوری که به‌سر و گردن خود آویخته‌اند از پله‌های کوتاه بالا می‌روند. تلفن زنگ می‌زند. لنگ لنگان از پنجره دور می‌شوم. گوشی را برمی‌دارم. صد و هفتاد و سومین باری است که شرح مایع می‌دهم؛ این اواخر از فرط خستگی، با چشم باز می‌خوایدم. اصلاً همین‌طوری شد که آرزویم برآورده شد. از در اداره آمدم

بیرون. راه افتادم به‌طرف چهار راه. دستم را فرو برده بودم توی کیفم و

....

میانِ کیف پول خرد و قاشق و برگ جریمه خلاف پارکینگ و  
Lipstic و دفترچه تلفن و ظرف غذا و dental floss و سیب  
گاز زده و چنگال پلاستیکی و چسبی که از اداره برداشته بودم و  
credit card و یکی دو نخ، سیگار شکسته و آدامس و کتاب  
شعر نو از آغاز تا امروز و تلفن دستی و خودکار و شیشه قرص و  
کُرستم (که وسط روز کلافه‌ام کرده بود و من همانطور که پشت  
میزم نشسته بودم، دستم را بردم میان دو کتفم و قزنش را باز  
کردم و بندهاش را از سرشانه‌هام سراندم و دست‌هام را از بندهاش  
رد کردم و کاسه‌هایش را از یقه‌ام بیرون کشیدم و تا صدای پا آمده  
بود، گلوله‌اش کرده بودم و چپانده بودمش توی کیفم ....

دنبال کلید ماشینم می‌گشتم و می‌گشتم و می‌گشتم که رسیدم سرچهار راه و  
آدمک ثابت سفید چراغ راهنمایی تبدیل شد به‌دست متحرک قرمز. یک  
لحظه مردد ماندم که بروم یا نروم. هنوز دست قرمز متحرک، ثابت نمانده  
بود که تصمیم گرفتم بروم. دویدم. یکدفعه صدای ضربه‌ای در سرم پیچید و  
تمام اعضاء و جوارح لرزید. گفتم همان زلزله بزرگی آمد که کالیفرنمایی‌ها  
نگران‌ش هستند. بخصوص وقتی بی‌آن که سرم را بلند کنم، آسمان و  
آدم‌های وارونه شده را دیدم، شک نکردم که خودم خودم است.

گوشی را می‌گذارم روی دستگاه تلفن. باید ۲۳ عدد به ارقام قبلی  
اضافه کنم. دست و پایم به‌هیچ کاری نمی‌رود. پس برای این که دست کم  
به‌یاد قرض‌هایم باشم، عصا را برمی‌دارم و دوباره لنگ لنگان، می‌آیم  
به‌طرف پنجره.

راننده ماشین آمریکایی ی سیاه رنگی در حال پارک کردن ماشین  
در پارکینگ متل است. دختر سفید پوست کوتاه قدی از آن پیاده می‌شود.

آرایش غلیظش از دور به چشم می‌خورد. موهای زرد تابدارش که به‌کلاه‌گیس می‌ماند، تا روی شانه‌ها می‌رسد. شلوار کوتاه تنگی به‌پا دارد که ران‌هایش را در فاصله شلوار و چکمه بلند، عریان‌تر نشان می‌دهد. دل و کمرش از زیر تی‌شرت کوتاه سُرخابی‌اش پیداست. کیف کوچک دسته بلندش را در هوا تاب می‌دهد و با دهان باز آدامس می‌چود. از در دیگر ماشین، مرد سیاه پوست بلند قدی بیرون می‌آید. دختر سفید دست در ران مرد سیاه می‌اندازد (چون قدش بیش از کمر مرد نمی‌رسد). زن سفید کوتاه و مرد سیاه بلند، خوش و خندان، با هم از پله‌ها بالا می‌روند و قدم در راهروی جلو اتاق‌ها می‌گذارند. مرد، در اتاق پنج‌تا ماده به‌آخر را باز می‌کند، دختر جوان را به‌داخل می‌فرستد و خودش از پی‌اش می‌رود توی اتاق. در، بسته می‌شود.

پای چپم را خم می‌کنم. درد گم شده است. با عصایم می‌کوبم به‌کاسه زانو. از درد خبری نیست. کاسه زانویی که پول توش نباشد به‌دردِ جرز دیوار می‌خورد. اصلاً از وقتی فهمیدم کاسه زانوی من مربوط به‌بیمه سوانح کار است (چون از سرکار برمی‌گشتم) و از رقم‌های کلان بیمه‌های تصادف اتومبیل چیزی در کاسه‌ام نیست، و ممکن است با سو کردن، رؤسا هم دلخور شوند و کم‌کم زیرآبم را بزنند و تازه اگر مادام‌العمر فلج بشوم و از همه کارها و امورات جسمی و جنسی و غیره بیفتم ده، بیست هزار دلاری بیشتر کاسه‌ام را نمی‌گیرد، به‌حُسن شهرتم بیشتر اهمیت می‌دهم.

عصبانی نشوید. من سعی ی خودم را کردم. مثلاً وقتی دکتر پرسید «دردت چطور است؟» خواستم بگویم اگر با معیارهای درد در کشور خودم بسنجم، سُرومرو گنده‌ام، اما حرفم را خوردم، چون اولاً نمی‌توانستم آنها را به‌انگلیسی بگویم در ثانی به‌ضررم بود. گفتم «درد امری فرهنگی است.» (این را همین اواخر، از یکی از دوستانم که برای تحصیل پزشکی

از آمریکا به‌دومینیکن رفته، یاد گرفتم). گفتم «من در فرهنگی بزرگ شده‌ام که در آن، زن از درد، حتی درد زایمان، نباید شکایت کند. (در اینجا دکتر آه نسبتاً کوتاه جیغ مانندی کشید)، به‌همین دلیل من سعی می‌کنم این درد وحشتناک را تحمل کنم.» باور کنید این حرف‌ها فایده‌ای نداشت. بدبختانه نتیجه همه عکسبرداری‌ها و ایم. آر. آی. و کتس‌کن نورمال بود.

خوشبختانه صدای مته قطع شده است. بند کرکره را به بالا می‌کشم، کرکره پایین می‌افتد. شاید سکوت و تاریکی، نرم و آهسته، خواب را به سراغ من بیاورد. مرد سیاه، زُمخت و کُلفت، دختر ظریف و دست و پا چلفت را به سمت پنجره می‌آورد. بدن دختر در کُرست و شورت، افقی، راه راه می‌شود. سینه دختر به پسرها میماند. کنجکاو، بند کرکره را به سمت پایین می‌کشم. کرکره، بالا می‌رود. انگار دختر مرا دیده است. بند را رها می‌کنم. کرکره می‌افتد. از گوشه پنجره هم می‌شود دید. مرد سیاه، همان‌طور که با یک دست از پشت، دختر را در بغل گرفته و گردنش را می‌بوسد، با دست دیگر پرده اتاق را می‌کشد. چند لحظه بعد دختر پرده را عقب می‌زند. مرد، ایستاده در پشت دختر، مچ دستش را می‌گیرد و می‌کوشد تا دوباره پرده را بکشد. دختر می‌زند روی دست مرد. مرد، دختر را برمی‌گرداند به سمت خود و با بازیگوشی به‌صورت او لطمه می‌زند. دختر فرار می‌کند. مرد از پشت سر، چنگ در موی دختر می‌اندازد. کلاه گیس زرد تابدار در دست او در هوا تاب می‌خورد. دیگر دیده نمی‌شوند.

لحظاتی بعد، پسر جوانی لُختِ مادرزاد از جلو پنجره رد می‌شود. یعنی دو مرد با یک زن؟ یا مرد با مرد؟ به خوبی حس کنجکاوای جیمز استوارت در فیلم **Rear Window** هیچکاک که در ایران به پنجره رو به حیاط معروف شده بود را درک می‌کنم. کاش مثل او دوربین داشتم تا داخل اتاقشان را هم می‌دیدم. در عوض عینکم را برمی‌دارم و به‌چشم می‌زنم. مُتل، درشت‌تر و

کثیفتر می‌شود. همان‌طور که چشمم به‌اتاق است، عینکم را برداشته، جلو دهانم می‌برم و به شیشه‌هایش می‌کنم. سعی می‌کنم یک دستی با گوشه دامن شیشه عینکم را پاک کنم. شیشه می‌آید توی دستم. سعی می‌کنم خونسرد باشم. با ظرافت شیشه را می‌گذارم در قاب عینک و پیچ شل شده‌اش را با ناخن انگشت کوچک دستم سفت می‌کنم. با چشم مسلح، دقایقی پاهای دختر- پسر سفید و سر مرد سیاه را کنار هم می‌بینم. یکباره پاهای شروع می‌کنند به‌تلاش کردن. چند بار بر سر مرد فرود می‌آیند. سر و پا از هم جدا می‌شوند. مرد می‌آید به‌طرف پنجره. پرده‌ها را می‌کشد. پرده تکان تکان می‌خورد. چند لحظه بعد صدای جیغ بلندی می‌آید و در صدای موتور مته، که یکباره به‌کار افتاده است، خاموش می‌شود.

بی‌طاقت، بند کرکره را پایین می‌کشم. کرکره بالا می‌رود. سعی می‌کنم تا زن کارگر را که هنوز دستمال به دست مقابل پله‌های مُتل ایستاده و دارد برای کارگر موبور، کیل می‌چناباند صدا بزنم. با آن همه هیجان به‌جای اِکس کیوزمی، صدایی شبیه غلغل آب، از گلویم بیرون می‌آید. (خیر، به‌هیچوجه مربوط به اکسینت نیست). تلاشم بی‌نتیجه است. عصا را بالا می‌گیرم و با دست آزادم در هوا تکان می‌دهم. شش‌دانگِ حواس زن، پیش کارگر موبور است. (حتماً استخوان سران قبیله آپاچی در قبر می‌لرزد). کارگر موبور هم که با دیدن انحنای کیل، لبانش قوس برداشته، چنان در هپروت سیر می‌کند که چیزی نماده تا با مُخ، در چاهی که زیر پایش حفر شده است فرورود (نمی‌دانم کجای کریستف کلمب در قبر می‌لرزد). از خیرش می‌گذرم.

به‌طرف اتاق‌ها چشم می‌گردانم. همه درها بسته است. همه پرده‌ها کشیده. اتاق مرد سیاه و دختر- پسر سفید را گم می‌کنم. برای چند لحظه صدای موتور مته قطع می‌شود. صدای خنده، نه، نه، صدای جیغ دختر

می‌آید. پرده اتاق پنج‌تا مانده به‌آخر، تکان تکان می‌خورد. باید یکی را خبر کنم. به‌سوی تلفن می‌دوم. گوشی را برمی‌دارم. 411 را می‌گیرم و از آپریتور، شماره هالیوود مُتل، در شهر هالیوود را می‌خواهم. صدای ضبط شده در نوار، شماره را می‌دهد. با عجله شماره را روی دستمال کاغذی مچاله ای که کنار تختم است می‌نویسم. منتظر تکرار شماره نمی‌شوم. تلفن را قطع می‌کنم و به دو، به‌طرف پنجره برمی‌گردم.

در اتاق پنج‌تا مانده به‌آخر، باز می‌شود. مرد سیاه، در حالی که دارد زیپ شلوارش را بالا می‌کشد، از اتاق بیرون می‌آید. در اتاق را می‌بندد. از دختر- پسر سفید، خبری نیست. مرد سیاه از راهرو می‌گذرد، با یک شلنگ تخته از روی نرده پله‌ها به سطح پارکینگ می‌پرد. به سمت ماشینش می‌رود. سوار می‌شود. عقب، عقب، می‌زند. از پارکینگ به‌خیابان می‌رسد و در سر پیچ خیابان، از تیررس نگاهم غیب می‌شود.

پایم درد می‌کند. لنگ لنگان، برمی‌گردم به‌سمت تخت. گور پدر هردو یا هر سه شان. دستمال کاغذی که شماره تلفن را رویش نوشته‌ام، مچاله می‌کنم و در سطل آشغال می‌اندازم. عصایم کجاست؟ حیف شد که استخوانی نشکست یا تاندون و لگمندی پاره نشد. فقط کبودی است که آن هم دارد کم رنگ می‌شود. اما شنیده‌ام اگر نرو صدمه دیده باشد، حتی ام. آر. آی. هم نمی‌تواند آن را نشان دهد. پس: «سو کردن یا نکردن؟» مسئله این است که نمی‌دانم چه چیزی را سو کنم. آرزو داشتم فقط یک هفته کار نمی‌کردم، حالا دکتر نوشته چهار ماه. اصلاً بهتر است به‌جای فکر و خیال کردن، در این فرصت طلایی کمی انگلیسی یاد بگیرم. سایروس، سایروس، نوشته آدم زمین زاد (بَدل سلمان رشدی) را از روی طبقه شکسته کتابخانه‌ام برمی‌دارم. (دوست مترجمی که سخت از انگلیسی یاد نگرفتن من نگران است، آن را به‌من هدیه کرده است). از همان صفحه ۵ که ۳ ماه

پیش پس از خواندن، گوشه‌اش را تا زده بودم، شروع می‌کنم. نصف صفحه می‌خوانم. ۴۵ دقیقه طول می‌کشد. معنی ۵۴ لغت را باید در حیم، پیدا کنم. کتاب را کنار می‌گذارم. فارسی خواندن مهمتر است. می‌روم سراغ فصلنامه بررسی کتاب. بالاخره شماره‌ای که قرار بود در سرما پیرزن زمستان پارسال منتشر شود، در چله تابستان امسال منتشر شد. این شماره هم که فقط مختص کاریکاتورهای اردشیر محمص است. پُر است از کپل‌های قیناس. سر در کنار پا، صندلی بر سر، ماتحت بر کلاه. انسان نماهای جانوری، جانوران انسان‌خو. آلاتِ گِرد و دراز قتاله، اعضاء و اسافل درهم گره خورده.

مجله را می‌بندم. عصا را که پشت میز تلفن افتاده است برمی‌دارم و لنگ لنگان به سمت پنجره برمی‌گردم. مرد سیاه، با مردی نیمه لخت که پشتش به من است و تمام خالکوبی‌های پشتش رو به من، از پله‌ها بالا می‌رود. در اتاق پنج‌تا مانده به آخر را باز می‌کند. وارد می‌شوند. در، بسته می‌شود. دو مرد با یک مرد یا سه مرد با یک زن؟ قوم الظالمین. طایفه آشقیاء. «کافرنامه» محمص همینجاست. به گماتم اردشیرخان هم سرّی به‌هالیوود مُتل زده است.

به‌سرعت به‌طرف تخت می‌روم و از بالای تخت، عکس‌هایی را که دوستانم محض شوخی از محل کبودی زانوها گرفته‌اند برمی‌دارم و به‌دقت نگاه می‌کنم. لااقل با پول سو کردن، می‌شود از این محله به‌جای بهتری نقل مکان کرد. عکس‌ها دقیقاً مثل عکس‌هایی است که از اجسادِ زنان کتک خورده، در نشریات چاپ می‌کنند. عکس‌ها را روی تخت پرت می‌کنم و با هراس به‌سمت پنجره می‌دوم. مرد خالکوبی شده، عقب، عقب، از در اتاق پنج‌تا مانده به آخر، بیرون می‌آید. سر چیزی را که در ملافه‌ای پیچیده شده گرفته و یکسر دیگرش در دست مرد سیاه است. آن چیز خیلی

بزرگ نیست. به قد و قواره همان دختر- پسر سفید است. به طرف سطل  
آشغال می‌دوم تا دستمالی که شماره هالیوود مُتل را رویش نوشته بودم،  
پیدا کنم. دستمال، از تی‌بگی که در سطل بوده خیس شده و رنگ گرفته  
است. شماره‌ها خوانا نیستند. پلیس، باید پلیس را خبر کنم. باید به 911  
زنگ بزنم، خودشان پلیس را خبر می‌کنند.

گوشی ی تلفن را رها می‌کنم. نمی‌خواهم از پنجره دور باشم. دو  
مرد به ماشین رسیده‌اند. مرد سیاه با یک دست، سر ملافه ای را که به دور  
آن چیز بسته اند می‌گیرد و با دست دیگر سویچ ماشین را از جیب شلوارش  
بیرون می‌کشد. در صندوق عقب را باز می‌کند. هردو با هم، آن چیز را در  
صندوق عقب می‌گذارند. در صندوق بسته می‌شود.

به هر قیمتی شده، باید تمام اطلاعات را به پلیس بدهم. مدل  
ماشین. ماشین شورولت. شورولت یا داج؟ چه می‌دانم. آمریکایی که هست.  
از هیکل لَندهورث پیدا است. باید شماره پلاک ماشین را بردارم به سمت  
تخت می‌دوم. مداد و دستمالی برمی‌دارم و به سرعت به سمت پنجره  
برمی‌گردم. هردو مرد، در ماشین می‌نشینند. درهای ماشین بسته می‌شود.  
ماشین عقب عقب می‌رود. پلاکش را نمی‌توانم ببینم. تمام شد. دختر- پسر  
سفید را کشتند، جسدش را هم زیر پل فریوی‌ای سر به نیست خواهند کرد.  
تَعَلَل کردم. تمام این مدت حس کرده بودم، اما تَعَلَل کردم.

به طرف تلفن می‌دوم. گوشی را برمی‌دارم. دستم در زمین و هوا  
می‌ماند. آیا درست است که خودم را قاطی ی چنین جنایتی کنم؟ از کجا که  
متعلق به گنگ یا باند قاچاقچیان مواد مخدر نباشند. از کجا فردا نیابند  
سراغ من؟ آن‌ها هم نیابند، پلیس و لم نخواهد کرد. اصلاً ممکن است با پیدا  
نشدن قاتل، مرا متهم به قتل کنند. منصرف می‌شوم. همین طور است که  
رسم مُروّت در این مملکت ورافتاده است. طاقت نمی‌آورم. اصلاً لازم نیست



خودم را به پلیس معرفی کنم، اطلاعات را می‌دهم و گوشی را می‌گذارم. گوشی را برمی‌دارم. شماره 9 و 1 را می‌گیرم. خواهرم می‌گوید: «وقتی به 911 زنگ بزنی، شماره تلفن و نشانی‌ات می‌افتد روی صفحه کامپیوتر. صدایت هم ضبط می‌شود.» آهسته و با احتیاط گوشی را می‌گذارم روی دستگاه تلفن. حیف، دختر- پسر قشنگی بود.

لابد امشب خرس‌هایی که اخیراً در اطراف و اکناف لس‌آنجلس پیدا شده‌اند جسدش را تکه تکه خواهند کرد. البته اگر تا آن وقت، هوم لس‌های لس‌آنجلس، در غارهای زیر پل فریوی‌ها، دختره را از گرسنگی نخورده باشند. گویندگان مرد و زن ژاپنی و سیاه و سفید و چاق و لاغر و پیر و جوان اخبار کانال‌های ۲ و ۴ و ۵ و ۷ و ۹ و ۱۱ و ۱۳ تلویزیونی جلو چشمم دفیله می‌روند. فردا شب، بره‌کشان دارند.

روح پُرکشش جمله‌ای بی‌کشش نگاه مرا به‌محل قتل می‌کشاند. پسر- دختر سفید، در تی‌شرت سُرخابی و شلوار کوتاه تنگ، با سر تراشیده و پای برهنه، از اتاق پنج‌تا مانده به آخر خارج می‌شود. در را می‌بندد. از پله‌ها پائین می‌آید. عرض پارکینگ را می‌پیماید. یک دستش را بالا گرفته و کلاه گیس زرد تابدارش را در هوا تاب می‌دهد و با دهان باز آدامس می‌جوَد. وارد خیابان می‌شود. در خیابان تعداد زیادی زن و مرد جمع شده‌اند. روز مَحشَر است. صور اسرافیل می‌دَمند. سه زن جوانی که یکی‌شان انگار مرد بود، ته خیابان طبل و شیپور می‌زنند. بعضی‌ها پلاکارد دست گرفته‌اند. روی یکی از پلاکاردها نوشته شده gay & less... پلاکارد می‌چرخد. در میان جمع مرد سیاه و مرد خالکوبی شده را می‌بینم که آدمکی که شبیه ریگان است را از میان ملافه ای بیرون می‌آورند و روی سه پایه‌ای نصب می‌کنند. صورت ریگان با چیزی مثل جوهر قرمز، لک و

پیس شده است. پسر- دختر سفید هم به جمع آنان می‌پیوندند. کلاه گیس زردِ تابدار را می‌گذارد سر آدمک. جمعیت هورا می‌کشد و کف می‌زند.  
بندِ کرکره را به سمت راست می‌کشم. چپ و راستم یکی شده است. یک دستم را به دیوار می‌گیرم و با دست دیگر کاسه زانویم را. شلان شلان و گیج و گول به سمت تختخواب می‌آیم. خواهرم می‌گوید: «فقط تا یک سال بعد از وقوع حادثه، برای سو کردن فرصت هست.»

چاپ اول، بررسی کتاب، فصلنامه ادبی، دوره جدید، سال پنجم، شماره ۱۷، لس‌آنجلس، بهار ۱۳۷۳

## مثل من

حال که به صفحات پایانی ی داستانش نزدیک می‌شوم بیش از همیشه باور دارم که سراسر آن دروغی بیش نیست. گمان می‌کردم مرا یا به سخن دقیق‌تر نامم را آفریده است تا در پس آن آسوده‌تر سخن بگوید. اما اینک دریافته‌ام که او را از خویشتن خویش رهایی نیست.

پیش از آن که رشد کنم و ببالم، یکی دو داستان کوتاه را با نام من به دست انتشار سپرده بود و گمان می‌کرد در نوشتن به من نیازی ندارد. اما من یکشنبه راه صد ساله را می‌پیمودم. نمی‌توانستم ساکت بنشینم و او فقط نامم را روی داستان‌های کوتاهش که چنگی هم به دل نمی‌زد بگذارد. چندین بار بخاطر همین موضوع با هم دعوا کردیم. حتی یکبار بر سرش فریاد کشیدم و وقتی سایه همسایه را دیدم که پشت کرکره‌های پنجره گوش خوابانده است کوتاه آمدم. یکبار هم که نیمه‌های شب بی‌خوابی به سرش زده بود و مثل ارواح سرگردان در اتاق می‌چرخید تصمیم گرفتم تا با زهر سیاه مُرگب، نابودم کند. چندین بار با ماژیک سیاه رنگی روی نامم خط کشید. تلاشش بیهوده بود. خودش ذرات هستی‌ام را در حروف چاپ یا امواج ریز و درشت کامپیوتر منتشر کرده بود.

در شب‌ها و روزهای کوتاهی که آفریده شده بودم از نزدیک شاهد زندگی‌اش بودم. می‌کوشید تا سختی‌ها را ندیده بگیرد و ظاهرش را حفظ کند. از تلاقی نگاهش با نگاهم پرهیزد و همیشه لبخند به لب، جلو من سبز شود. اما ناله‌هایش را شب‌ها در خواب شنیده بودم. شب‌هایی که باد زوزه می‌کشید و شاخ و برگ درختان را درهم می‌پیچاند و شیروانی

خانه‌ها را در سقف کوتاه آسمان به پرواز درمی‌آورد. حتی دیده بودم که در خواب گریه می‌کند. گرچه فکر می‌کرد که حس و عاطفه‌ای به من نبخشیده، اما دلم برایش می‌سوخت. گاه کنار تختش می‌نشستم و وقتی که ناله می‌کرد و می‌گریست، به آرامی صورت بی‌دفاع و موهای روشن و لطیف سرش را که به موی کودکی می‌مانست نوازش می‌کردم. به محض آن که از خواب بیدار می‌شد به خشونت دستم را پس می‌زد و می‌گفت: «وقتی باد می‌آید، از چشمم آب سرازیر می‌شود.»

حس می‌کردم از من متنفر است. از آفرینشم پشیمان است و نمی‌داند چگونه از شرّم خلاص شود. با این همه مرا می‌خواست. اما لال و مطیع. همان طور که در یکی دو داستان اولش بودم. همان‌گونه که سال‌های سال، خودش لال و مطیع و ترسخورده بود. اما این کار از من بر نمی‌آمد. از روزی که مرا به دنیا آورده بود به جانش افتاده بودم که سکوت را بشکند. اصلاً گمان می‌کردم مرا به دنیا آورده است تا خفقان ذهنش را درمان کند. اما هرچه به صفحات پایانی داستان نزدیک می‌شوم درمی‌یابم همه چیز دروغی بیش نیست. مثل خودش. مثل من.

هرچه هست نمی‌توانم تنها به نامی اکتفا کنم. به نامی که از سال‌های پیش، پیش از این که نطفه‌ام پا بگیرد در ذهنش برایم انتخاب کرده بود. همان‌گونه که مادرش از ایام دوشیزگی، در ایامی که در زیر پیچه و چادر حافظ می‌خواند نام او را انتخاب کرده بود. نامی که مادر برای به ثبت رساندنش در دفتر ثبت اسناد با پدر جنگیده بود. پدر می‌خواست نام مادر خود را برای او انتخاب کند. اما مادر در برابر قلدری و زورگویی پدر می‌ایستد و مأمور ثبت را وامی‌دارد تا نام انتخابی او را نیز در شناسنامه دخترش بگنجانند. اما در مورد من پدری در کار نبود. او به تنهایی مرا آفریده بود. نمی‌بایست بر سر نامگذاری من با کسی بجنگد.

حالا نام مضحك و من‌درآوردی درخشنده حقدوست کافی نبود که نام مادر بزرگ پدری‌اش را هم به نامم افزود. نامی که از همه کس پنهانش می‌کرد. (فقط در مدارک تحصیلی‌اش هر دو نام آمده است). حرفی نداشتم. آن نام، جواز تولد من بود. اما حق داشتم که به بی‌سلیقگی‌اش بخندم و نتوانم بصورت تابعی از او زندگی کنم. او از من، منی که اینک به بخش نفرین زده روحش بدل گشته‌ام، انتظار داشت تنها بخش مطیع و ساکت وجودش باشم. مثل خودش. به خلاف مادرش اصلاً اهل جنگیدن نبود، ترسی که از کودکی همه وجودش را پُر کرده بود او را در برابر کسی که زور می‌گفت، با نفرتی خاموش ساکت می‌کرد. سکوتش پیام‌آور خشمی پنهان و عصبانی نبود کننده بود.

آنقدر ماهرانه خشمش را پشت لبخندی مهربان پنهان کرد، تا جایی که ظاهر سازی‌ها از او دروغگوی ماهری ساخت. براستی قلمش در جوهر دروغ، مایه‌دار و برآست. اما داستانش می‌لنگد. چرا که می‌ترسد به‌ضعف‌هایش اقرار کند یا جنبه‌های پنهان کرده شخصیت‌اش را فاش سازد. شاید زیاده می‌روم. شاید جز طرحی کم رنگ، شناخت دیگری از خود ندارد. شاید تنها سایه محو و لرزان خود را، در شب‌هایی که باد می‌وزید و شاخ و برگ درختان را درهم می‌پیچاند بر راستای دیوار دیده بود. نه، نباید اجازه دهم تا مرا هم بفریبد. آن‌چنان راحت دروغ می‌گوید که پس از مدتی خودش هم حقایق آن‌ها را باور می‌کند. اما تنها در عالم داستان نویسی است که دروغ در صورتی که چفت و بست درستی نداشته باشد اثر را به‌نمایش سطحی آدم‌ها تنزل می‌دهد. به‌همین دلیل است که هرچه به‌صفحات پایانی داستانش نزدیک‌تر می‌شوم حس می‌کنم بار دیگر نامم زینت بخش دروغ و ریاکاری شده است.

شب‌ی که بر سرش فریاد کشیدم: «من جز عالم نویسندگی زندگی دیگری ندارم، مرا به‌ابتدال نکشان» از من گریخت. هرچند که هنوز نامم را در حافظه‌اش تکرار می‌کرد. آیا از من هم می‌ترسد؟ آیا می‌ترسد بخش‌های پنهان شده روحش را برملا کنم؟ اما من نامی بیش نیستم. گرچه نشانی‌ی منزل یکی از دوستانش را برای من انتخاب کرده است تا با چند نفری ارتباط پُستی داشته باشم، اما هنوز چهره نیستم. شاید نمی‌تواند تصویر دیگری جز چهره خودش را ببیند. اما من به‌خلاف او خود را زنی بالا بلند، با گیسوانی سیاه و پوستی گندمگون می‌بینم که اهل بزک کردن نیست. می‌دانم آرزو می‌کند بزک نکند اما جرأت ندارد. به‌نظر من به‌خلاف گفته دیگران نه تنها زیبا نیست، که زشت هم هست. خصوصاً با بخیه‌های روی صورتش، که بعد از گذشت سالها هنوز صورتی می‌زنند. اما با اندکی دست‌کاری، زیبا می‌شود. موهای روشن و صافش را که با گیره طلایی به‌پشت سر می‌بندد، خط چشم نازک و ماتیک صورتی‌ی صدفی به‌او ملاحتی می‌دهد که در رفتار و کلامش هم جاری می‌شود.



اما وقتی موهایش را بوکله می‌کند، پشت چشمش را سایه قهوه‌ای می‌زند و با مداد دور لب و ماتیک سرخ‌رنگ، لب‌هایش را درشت و شهوتناک جلوه می‌دهد، چنان بی‌پروا می‌شود که جسارت و رُک‌گویی و گستاخی‌اش زبانزد این و آن است.



گرچه مردان از موهای بوکله کرده و لبان سرخس بیشتر استقبال می‌کنند، اما او کمتر با چنین سیمایی در جمع ظاهر می‌شد. زیرا هیچ مردی گستاخی‌اش را تاب نمی‌آورد و سرکوبش میکرد. و او با تمام نیرو می‌جنگید، و بی‌اعتنا به همه سرکوب‌ها، جسمش در نیاز و ستایشی بی‌پایان، روحش را از هم می‌درید. اما خیلی زود مبارزه را می‌باخت و مجبور بود به‌بوسه‌های رختناک مردی پاسخ گوید که پتیاره اش می‌خواند و او می‌کوشید تا فراموش کند که از آن مرد نفرت دارد. در آخر چه بود؟ جز احساسی از تحقیر و ملامت. و حس گناهی نکرده. گویی رنج بردن تنها فضیلت او بود. صدای گوشخراش مردی که در همان شب زفاف، تا ابد برایش مرده بود در سرش غوغا می‌کرد. «هرزه فاسد.» ریش اشک، خط چشم و ریمل را بر گونه‌هایش هاشور می‌زد. «ذهنت هرزه و فاسد است.»

چرا در شب‌هایی چنین و همناک، در این تنهایی دردناک ملال‌آور، نجیب و ساکت در خانه نشسته است؟ غم کدام گذشته را می‌خورد؟ به‌پاس کدام مهر، به‌پاس کدام لبخند، سکوت می‌کند و ساعاتی طولانی طفلش را روی پاها تاب می‌دهد؟

پرستاری کنم تا پا بگیری  
چو سرو و شاخ شمشادت کنم من  
شوی شمشادی و بالا بگیری

بلا دُورت که از بالا نیفتی کشی سر بر فلک، از پا نیفتی

کشی سر بر فلک، از پا نیفتی . . ."

و خودش مست خواب، از سمت دیگر روی زمین دراز می‌کشد و می‌کوشد تا به خوابد. اما با صدای ترمز هر ماشین، قلبش به‌تپش می‌افتد. چشمانش را می‌بندد. شوهر را می‌بیند که ماشین فولکس واگنش را جلو خانه پارک می‌کند. از ماشین بیرون می‌آید. در ماشین را قفل می‌کند. تلوتلو خوران ماشین را دور می‌زند. سرخوش از روی جوی آب می‌پرد و ته سیگارش را از گوشه لب برمی‌دارد و آن را در جوی آب می‌اندازد. به سمت خانه می‌آید. انگشتانش میان کلیدهای دسته کلید می‌گردد. کلید در خانه را با برجستگی رویش لمس می‌کند. آن را میان شست و انگشت نشانه می‌گیرد. با سرانگشتان دست دیگر جای قفل را می‌یابد. کلید را در قفل در فرومی‌برد و می‌چرخاند. بوی توتون سیگار زر و ادوکلن آلداسپایس توی راهرو می‌پیچد. صدای پایش را بر روی پله‌ها می‌شنود. کمی بعد خنکی صورتش را که از ته ریش یک روزه اندکی زبر شده است، روی لب و گردن و صورت خود حس می‌کند. به‌بوسه‌هایش پاسخ می‌دهد، می‌نشیند تا کودکش را از روی پاها بردارد و در تختش بگذارد.

بر جای نشست. پاهایش زیر تن طفل خواب رفته بود. همه‌جا سکوت بود و تاریکی. نگاهش اطراف اتاق را دور زد. بو کشید. بر لب و صورت و گردن خود دست سایید. کسی نبود. ساعت، دو بعد از نیمه شب را نشان می‌داد. بچه را از روی پاهایش بلند کرد. او را در تخت کوچکش که کنار تخت دو نفره‌شان، سمت خود قرار داده بود گذاشت. بر لبه تخت نشست. آرنجش را به‌نرده تخت کودک تکیه داد، و سر بر کف دست نهاد. ساعت از دو بعد از نیمه شب گذشته بود. بغضی کُشنده گلویش را فشرد.



قطره اشکی بر گونه‌اش لغزید. فکری از مغزش خطور کرد و با صدایی نامفهوم، مثل این که گفت: «او را خواهم کشت.»

کتاب «مابعدالطبیعه» فولکیه را از روی میز کنار تخت برداشت. فردا امتحان متافیزیک داشت. نظر هیچ یک از فلاسفه به اندازه نظر برکلی موهوم و خیالی نبود. بدبخت بود اما نه به وضوح سببی که برکلی گاز می‌زد و می‌گفت تخیل است. فکر و خیال لحظه‌ای رهاش نمی‌کرد: «کاش هرگز از زندان بیرون نمی‌آمد.» «کاش با ماشین تصادف کند.» مثل این که فریاد زد: «خُل بازی را کنار بگذار، باید به هر قیمتی که شده تحصیلاتت را تمام کنی.» تلفن زنگ می‌زند. برادرش نگران می‌پرسد: «شوهرت هست؟» جواب می‌دهد: «نه.» می‌پرسد: «میدانی کجاست؟» جواب می‌دهد: «نه.» و پس از مکثی کوتاه با خنده می‌گوید: «چه می‌دانم، لابد توی این مهماتی یا آن کافه، پلاس است.» اما برادرش لحنی جدی و نگران کننده دارد. حرف او را رد می‌کند و می‌گوید: «صبح به من زنگ زد، گفت قرار است امروز به اداره ساواک برود. احضارش کرده بودند.»

پرسیدم: «پس چرا صبح که از خانه بیرون می‌رفت به تو چیزی نگفت؟» خندید. ته چشمش اشک بود اما می‌خندید. دلم می‌خواست بخوابانم توی صورتش. با خشم به چشمانش خیره شدم. هول خورده گفتم: «حتماً نمی‌خواستی مضطربم کند.» صدایش را میان حق هق گریه نکرده‌اش می‌شنیدم که می‌گفت: «مرا قابل شنیدن این حرف‌ها نمی‌دانست.» دلم به شور افتاد. دلش به شور افتاد. کنارم زد. کنارش زدم. مانع آمدن برادرش در آن وقت شب شدم. قرار شد فردا صبح با او تماس بگیرد. مکالمه تلفنی قطع شده بود، گوشی را به سختی روی تلفن گذاشت. شوهرش کجا بود؟ تا یازده روز پس از دستگیری شوهر، از این کلانتری به آن کلانتری، از این

بیمارستان به آن بیمارستان و از این سردخانه به آن سردخانه سر زده بود. اثری از شوهر نبود.

کتاب فولکیه توی دستش سنگینی می‌کرد. دوباره ترسید. نه نمی‌خواست که او با ماشین تصادف کند، نمی‌خواست دوباره به زندان بیفتد. اگر سالم و زنده به‌خانه می‌آمد، او را می‌بخشید. گله‌ای نمی‌کرد و به خودش قول داد که نقشه قتل او را از سر بیرون کند. صدای باز و بسته شدن در آمده بود. خود را به خواب زد. شوهر نمرده بود، گرفتار نشده بود. پرسیدم: «چرا خودت را به خواب زدی؟ چرا بلند نشدی و سرش فریاد نکشیدی که تا حالا کجا بودی مرتیکه دیوث؟» حق نداشت شب‌ها از او بازخواست کند. پرسیدم: «پتیاره چی؟ او چرا چیزی نگفت؟» گفت: «چند بار زبان درازی کرده بود و تهدید شده بود که اگر ادامه بدهد کتک خواهد خورد.»

پتیاره، مقابل او با پشت صاف و کشیده روی زمین نشسته بود. آدامس می‌جوید. چند دگمه پیراهنش باز بود، از بالا و پایین. سینه‌های فربه‌اش را جلو داده بود، و از سیدی که در دامن داشت، ساقه به ساقه سبزی خوردن‌ها را بیرون می‌کشید، پاکشان می‌کرد و روی روزنامه‌ای می‌گذاشت که کنارش روی زمین پهن کرده بود. همانطور که حبابهای آدامس را با دندانهایش می‌شکست، با حرکت ظریف سر و گردن، دسته گیسویی را که روی پیشانی و چشمش افتاده بود کنار زد و با خنده گفت: «میدونی چی! مرد فقط به درد عشق‌بازی می‌خوره. کارت که تموم شد، دکش کن بره.» لحظه‌ای مکث کرد، آدامس را از دهانش بیرون آورد و در گوشه روزنامه گذاشت و ادامه داد: «این خانم معلم دبنگ رو هم رد کن بره. سر خر ناجوریه.» مرا می‌گفت. اما من که هنوز نبودم.

پتیاره را دوست داشت اما قبولش نداشت. از این که با او یکی شود خجالت می‌کشید و می‌ترسید. اصلاً ذاتاً ترسو بود. می‌بخشید، اگر به ذات اعتقاد ندارید باید بگویم ترس را آموخته بود. وقتی در سکوت و ترس لال می‌شد، وقتی صورتش را که از گریستن و جاری شدن خط چشم و ریمل، سیاه شده بود می‌شست، لب‌های سرخش را پاک می‌کرد، موهای بوکله شده‌اش را شانه می‌کشید و به‌اتاق خواب پا می‌گذاشت، و مرد در آغوشش می‌گرفت، تبدیل به جسم بی‌جانی می‌شد که فقط آرزو می‌کرد زودتر خلاص شود.

گفتم: «ترس تو ریشه در تاریخی قدیمی دارد. در ترس از پدرت، برادرت، جامعه‌ات، مذهب و تاریخ.» مخالفتی نکرد. سرش را بالا گرفت تا اشکی که در چشم‌خانه‌ها حلقه بسته بود سرریز نکند. می‌دانستم با خودش می‌گوید: «آنچه را که یادش داده‌ام دارد به‌من پس می‌دهد.» اما با صدای خفه‌ای گفت: «نمی‌خواستم زندگی مادرم تکرار شود. نمی‌خواستم فرزندانم مثل من شاهد دعوا و مرافعه‌های پدر و مادرشان باشند. نمی‌توانستم در جهنم واقعی زندگی کنم. بهشت دروغی ساختم، دلیلی نبود.» حرف‌هایش را می‌فهمیدم اما از ضعف و ناتوانی‌اش عصبانی می‌شدم. ملامتش نمی‌کردم، اما دلم می‌خواست گیسوی بلند جوانی‌اش را دور انگشتانم بیچانم و با تمام قدرت بکشم. شاید از آن همه ضعف و شکنندگی بیرون می‌آمد. به گمانم من بودم، از همان دوران. اما شاید هنوز جرأت نکرده بود تا به من فکر کند. پتیاره به او مجال نمی‌داد. او مرا در خارج از ایران، در فرهنگی دیگر، در سرزمینی دیگر، و در میانسالی به‌دنیا آورده بود. زمانی که عزیزترینش را از دست داده بود. زمانی که به همه تعلقاتش پشت پا زده بود و از سرزمینش گریخته بود. گرچه پاهایش هنوز در سنت سیاه دیرینه ریشه داشت اما ذهنش از خرافه و خشم رها

شده بود. قدرت‌هایش را شناخته بود، و در خنکای خاطره عشقی قدیمی، نطفه مرا بسته بود. اما من از خاطره عشقی او نیز بیزار بودم. چطور نمی‌فهمید که آن عاشق قدیمی هم، تن او و ترس‌های لال او را می‌خواست. رفتاری که موجب مشغله ذهنی عاشق بود و روح بیمار و کنجکاویش را ارضا می‌کرد.

گفت: «می‌فهمم چه می‌گویی. تا حدودی هم با تو موافقم. اما چه کنم که خاطره‌اش با من هست و سرخوشم می‌کند. چه کنم که عشق بی‌دریغش، جان فراموش شده‌ام را زندگی بخشید. خودم را مدیون او نمی‌دانم، اما عشق او به‌من جرأت داد تا در برابر دنیا بایستم. کلمات سرشار از مهرش در پشت کارت پستال‌هایی که می‌فرستاد، در لاپلای نامه‌هایش، و در میان نثرهایش، تشنگی جان و تنم را سیراب می‌کرد. می‌دانستم که ترس‌ها و ندانم‌کاری‌هایم زندگی روحی او را می‌ساخت و عاشق‌ترش می‌کرد، اما عشق روزافزون او نیز به من، مرا هم می‌ساخت. گرچه از او هم گریختم، اما مشتاق چنان عشقی بودم.»

از عشق قدیمی‌اش می‌گریخت. اما از پس نگاه او جهان را تماشا می‌کرد. خواب‌هایش لبالب از یاد و صدا و بو و چهره او بود. اما همیشه جمعیتی عظیم میانشان ایستاده بود. دست‌هایشان را به‌سمت یکدیگر دراز می‌کردند، اما موج جمعیت آنان را پس می‌زد.

*"پوشیده در لباس محلی و روسری ممل سفید، در چهارشنبه بازاری در دهکده‌ای دور افتاده در برابر آینه‌ای قدی ایستاده است. بازار شلوغ است. عده‌ای از روستائیان مرغ و خروس و تخم مرغ و برنج و گندم و گلیم و کفش و لباس می‌فروشند و عده‌ای دیگر آن‌ها را یا می‌خرند یا با متاع خود تاخت می‌زنند. متاع او چیست؟ نه به‌قصد فروش آمده*

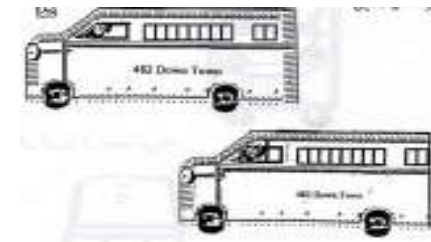
است و نه به قصد خرید. آنجا هست. مثل من. پوشیده در لباس محلی، من را در آینه قدی تماشا می‌کند. جمعیت در آینه حرکت می‌کند. ناگهان عاشق مجنون را میان جمعیت می‌بینم با چشمانی که مثل دریایی ناآرام موج می‌زند. به تصویر عاشق در آینه خیره می‌شود. کوبش سهمگین قلبم را می‌شنود. اما خشک شده است. می‌ترسد با تکانی کوچک همه چیز برهم ریزد. باد میوزد. جمعیت موج برمی‌دارد. نزدیک است او را گم کند. می‌چرخد، می‌چرخم. به آینه پشت می‌کند. در میان جمع او را می‌جوید. دست‌های عاشق مجنون، به سوی او دراز می‌شود. جمعیت او را پس می‌زند."

در جایش چرخید و نالید. دست راستش، سنگین و خواب‌رفته از لبه تخت فروافتاد. موهایش را نوازش کردم. به آرامی گفتم: «فراموشش کن. فراموشش کن. میدانی که ازدواج کرده و صاحب فرزند شده است. فراموشش کن.» به ملایمت چشم گشود. تا مرا دید به خشم دستم را پس زد و گفت: «چه مزخرف می‌گویی! اوست که هرشب به خواب من می‌آید و مزاحم من می‌شود.» راست می‌گفت او همه جا دنبالش بود. گرچه هرروز او را می‌دید، اما حتی وقتی می‌فهمید از دکتری وقت گرفته است، پیش از او در سالن انتظار دکتر نشسته بود. گفتم: «می‌دانم. می‌دانم. اما سعی کن او را از خواب‌هایت دور کنی.» از جایش بلند شد، با خشونت دستم را گرفت و مرا به سمت در خانه کشاند. گفت: «باید بروی» گفتم: «چه می‌کنی؟ من که جایی ندارم.» در خانه را گشود. گفت: «برو به آدرس پستی‌ات.» راه را بلد نبودم. فریوی‌ها را نمی‌شناختم. من اصلاً نبودم.

در خانه باز مانده بود و باد در شب، زوزه می‌کشید. شاخ و برگ درختان در هم می‌شد و صدایی وهمناک در سرش می‌پیچید. مهی غلیظ بر گرد چراغ‌های خیابان هاله بسته بود. سرد بود. سردش بود. سردم بود. همچنان مرا به‌ببرون از در، هل می‌داد. باور کردنی نبود که دست‌های ظریفش چنین قدرتی دارند. از بعد مرگ نوجوانش، قدرتی حیوانی پیدا کرده بود. اما من از او درشت‌تر و قوی‌تر بودم. قوایم را جمع کردم و میج دستش را به‌سختی گاز گرفتم. در سکوت، از درد فریاد کشید، رهایم کرد و به‌سمت اتاقش دوید. در کوچه را بستم. مدتی در راهروی سرد خانه به‌در تکیه دادم. مثل این که بغض کردم یا باید بغض کرده باشم. اما گریستن را به من نیاموخته بود. چیزی مثل قلوه سنگ در قلبم کار گذاشته بود. با این همه دلم می‌خواست مثل او عاشق مردی می‌شدم که مجنون‌وار عاشقم بود و برای دیدن من، منی که بالابندم و موهایی به‌رنگ شب دارم، حتی به‌مطرب دکتر می‌آمد. اما کسی را نداشتم. فقط سه مرد با نام من مکاتبه پُستی داشتند، کسانی که او داستان‌هایش را با اسم من در نشریه‌شان چاپ کرده بود. کاش آن سه مرد برایم کارت پستال و نامه عاشقانه می‌فرستادند. صدایش را در همه‌جا یاد شنیدم که می‌گفت: «مگر از خاطره عشقی من بیزار نبودی؟ دیدی تو هم مثل من، هم به‌خودت و هم به‌خوانندگان دروغ می‌گویی.»

شب زودتر خوابیده بود تا مثل هرروز در ساعت پنج صبح با صدای موسیقی کلاسیک از خواب بیدار شود. لباس‌هایش را که از شب قبل انتخاب کرده و روی دسته مبل گذاشته بود، به‌تن کند؛ ظرف نهارش را از یخچال بردارد؛ آن را در ساک دستی‌اش، در کنار کیسه کفش‌های پاشنه‌بلندی که در اداره می‌پوشید بگذارد؛ کفش‌های ورزشی‌اش را به‌پا کند و با عجله به‌خیابان تاریک قدم بگذارد. سر چهار راه بایستد و با سبز شدن

چراغ، احیاناً بدود، زیرا در تاریکی خیابان اتوبوس شماره ۴۸۲ را دیده بود که با دو چشم زرد و نحیف‌اش، ناله‌کنان از دور می‌آمد. اگر آن را از دست می‌داد، مجبور بود تا رسیدن اتوبوس بعدی، در تاریکی و در سوز و سرما با وحشت، سگ‌های ولگرد را از گرد خود براند؛ با دیوانگان و بی‌خانمان‌ها هم‌کلام شود؛ نیم‌ساعت دیرتر به‌کارش برسد و تمام روز را از وحشت بیکار شدن بر خود بلرزد. هفت سال با اتوبوس به سر کار رفته بود.



هفت سالی که با رادیوی گوشی، خبرها را شنیده بود و به موسیقی کلاسیک، گوش سپرده بود. هفت سالی که در اتوبوس روزنامه و کتاب خوانده بود. در همان ایام بود که پنهان از مسافران، پشت عینک بزرگ آفتابی‌اش، به‌یاد نوجوانش به تلخی گریسته بود و نطفه اکثر نوشته‌هایش و فکر شوم خلق کردن من را نیز در سر، پرورانده بود. در همان اتوبوس‌ها بود که دوباره سر و کله پتیاره پیدا شده بود. تمام راه کنارش می‌نشست و یکسره حرف می‌زد و با گفتن جوک‌های لوس و بیمزه‌اش، او را میان گریه، به خنده می‌انداخت. آیا براستی می‌توان در اتوبوس، و در چنان شرایط احمقانه‌ای، داستان با ارزشی خلق کرد؟

در اوقاتی که در هپروت سیر می‌کرد، یا در اداره، با انگلیسی‌الکن‌اش، با ارباب رجوع سر و کله می‌زد و کارشان را به بهترین نحوی راه می‌انداخت، مرا، نوجوانش را و همهٔ عالم را از یاد می‌برد. بی او در

خانه، تنها می‌ماندم. در لابلای نوشته‌هایش پرسه می‌زدم و از این صفحه کاغذ به آن صفحه کاغذ سرک می‌کشیدم. در یکی از همان روزها بود که به دستخط کج و معوجی که برایم اختراع کرده بود، پی بردم. همان خطی که مشق بچه‌هایش را با آن می‌نوشت. وقتی که تکرار بیهوده مشق‌ها، ایام خوش تعطیلی بچه‌ها را تلخ می‌کرد و از رونویسی‌ی درس‌ها جان به لب می‌شدیم می‌گفت «بروید بازی کنید، من مشق‌هایتان را می‌نویسم.» بچه‌ها به‌گردنش می‌آویختند. غرق بوسه‌اش می‌کردند و هل‌هل‌کنان به سوی حیاط می‌دویدند. عین خطشان را تقلید می‌کرد و در عرض نیم ساعت، ده، پانزده مشق برایشان می‌نوشت. از خطی که برای من انتخاب کرده بود هیچ خوشم نیامد. راستش عصبانی شدم. گرچه فکر می‌کرد نه قلبی به‌من بخشیده است و نه حس و عاطفه‌ای، اما من به‌خوبی می‌دانستم عشق چه رنگ و بویی دارد، شفقت و دلسوزی چگونه است و عصبانی شدن چه حالتی دارد.

هوا تاریک شده بود که به‌خانه رسیدم. خستگی از همه مسامات صورتش بیرون می‌زد. ساک و کیفش را گوشه راهرو گذاشت. رمق به تن نداشت اما می‌خندید. نتوانستم صبر کنم تا خستگی از تن به‌در کند، لقمه نانی در دهان بگذارم، چایی بنوشم و بعد به‌سراغش بروم. مقابلش ایستادم و به‌خطی که برایم ساخته بود اعتراض کردم. در سکوت نگاهم کرد. از چشمانش ملامت می‌بارید، اما لبخندی محو روی لب‌های خشک و بی‌رنگش دیده می‌شد. سکوتش، نگاه ملامت‌بارش و لبخند محوی که گویی بغض‌اش را پنهان می‌کرد، بیشتر عصبانی‌ام کرد. مطمئن بودم که همین سکوت و لبخند احمقانه، همه را نسبت به‌او جری می‌کرد. صدای مادر بود که تا اعماق روح می‌پیچید: «دختر مگر حس و غیرت نداری؟» باز هم



قطره‌های اشک را مهار کرده و گفته بود: «مادر! من از درون مثل بلور سنگ خورده، هزار تکه می‌شوم. من از درون مثل پرنده شکار شده‌ای، پَریر می‌زنم.»

اگر خسته بود و من مزاحمش بودم، چرا با فریاد ردم نمی‌کرد؟ گفتم: «از این دستخطی که برایم ساخته‌ای بیزارم.» با صدای آهسته‌ای گفت: «نمی‌توانستم با دستخط خودم داستان‌ها را بنویسم و برای این و آن بفرستم. خط مرا می‌شناسند.» صدایش را در باد می‌شنیدم که می‌گفت: «حسادت را از چه کسی آموخته‌ای؟ من که هیچوقت حسود نبودم، حتی در عشق و عاشقی. فقط وقتی می‌فهمیدم یگانه نیستم و مردی که ادعا می‌کند عاشق من است، با زن دیگری هم هست، غصه می‌خوردم.» یعنی به دستخطش که به قول خیلی‌ها زیبا و تعلیم دیده بود، حسادت می‌کردم؟ باور کنید آن خط زیبا هم دستخط واقعی خودش نبود. یعنی از اول نبود. وقتی ازدواج کرد خط بچه‌گانه و خامی داشت. می‌توانید امضایش را در قبالة عقدش ببینید. بعداً از روی خط شوهرش آنقدر تقلید کرد و کرد، تا توانست شبیه او بنویسد. در این کار چنان ماهر شد که کارها و مطالب شوهرش را پاکنویس می‌کرد و شوهر هم آن‌ها را برای این و آن می‌فرستاد بی‌آنکه بداند کدام خط اوست، کدام خط زنش. چیزی به‌رویش نیاوردم، میدانستم اگر حسود نبود یا حسادتش را بروز نمی‌داد، آن هم بخشی از شخصیت دست و پا چلفتِ دروغ‌گویش بود. می‌دانست با اعتراض کردن و جار و جنجال به راه انداختن چیزی به دست نمی‌آورد. می‌دانست که در نقش زن ملایم صبور، لااقل می‌تواند بخشی از مهر آنان را گدایی کند. در سکوت صدایم را شنید. با مهر نگاهم کرد و لبخند زد. سکوتش حقیقتی بود که می‌گفت: «نه، وقتی می‌دانستم عاشق مجنونم با زن دیگری هم هست، می‌گفتم نوش جانش. اگر همان طور که به‌من عاشق

است می‌تواند به همه زنان عاشق باشد، نوش جاناش.» دروغ می‌گفت، می‌دانست که مجنونش تنها خواهان اوست. باور کنید تا آخرین صفحات داستانش، این بخش از شخصیت او را نمی‌شناختم. پشت این سکوت و سادگی و بلاهت و ننه من غریبم درآوردنش، می‌دانست که چه قدرتی دارد. مثل این که همه‌مان را فریب داده است. اما می‌دانید اثر هنری ضعیف، خودش را لو می‌دهد. چه با نام من، چه با نام خودش.

گفتم: «حسادت یا هرچه که هست. من این خط را نمی‌خواهم.»  
گفت: «این خط قشنگی است» پوزخند زدم و گفتم: «یعنی تو نمی‌دانی که دستخط آینه روح آدمی است؟» در ورزش باد صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت: «چه غلطها، حالا شده است آدم.» چرا با صدای بلند حرف نمی‌زد؟ چرا حتی به خودش دروغ می‌گفت؟ آیا از من هم می‌ترسید؟ منی که زاده خودش بودم؟ مهم نبود، خطم را دوست نداشتم و نمی‌خواستمش. می‌دانستم که سخت بی‌پول است. اما سرانجام وادارش کردم تا به اقساط کامپیوتر بخرد. نرم‌افزار واژه‌نگار را خودش انتخاب کرد. نوشتن داستان با کامپیوتر، دیگر نه به‌خط من بود و نه به‌خط او. اما از کامپیوتر چیزی نمی‌دانست. حتی تایپ کردن به زبان فارسی را هم بلد نبود. بلد نبودم. مثل بچه‌هایی شده بود که اسباب بازی گیرشان آمده. از سر کار که به خانه برمی‌گشت تا پاسی از نیمه شب جلو کامپیوتر می‌نشست و تمرین می‌کرد. تایپ فارسی را یاد گرفت، گاه همه آن چه را که تایپ کرده بود با فشار تکمه ای غلط از دست میداد. اما از پا نمی‌نشست. باز تکرارش می‌کرد. غذاهایش روی اجاق می‌سوخت، کتری از بی‌آبی و داغی وامی‌رفت، شیر آب باز می‌ماند، آب روی موکت‌ها سرازیر می‌شد، گردن و کمرش درد می‌گرفت، اما باز حاضر نبود از پای کامپیوتر بلند شود. سرانجام وقتی که

خوب خبره کار شد، با توافق یکدیگر خط حسینی شماره ۱۶ را برای نوشتن داستان‌ها انتخاب کردیم.

به‌وضوح می‌دیدم از این که دیگر به‌خط خودش نمی‌نویسد، غمگین است. انگار چیزی را، یا خودش را گم کرده بود. مثل وقتی که با انگلیسی ساده و لال پتیاش می‌خواست در باره خودش بگوید، دیگر نمی‌توانست لبخند بزند و غم‌هایش را پشت کلمات قلمبه و سلمبه فارسی پنهان کند. آن وقت بود که بی‌اختیار می‌گریست. مثل این که بی‌حصار زبان مادری، بی‌پناه بود. اصلاً نبود، مثل من.

با حذف خط زیبای خودش و خط مضحکی که برایم اختراع کرده بود بر روحش غلبه کردم. این بار افتادم به‌جان موهایش. گفتم: «باید موهایت را رنگ کنی.» با خنده گفت: «مگر رنگ موی خودم چه اشکالی دارد؟ تازه چند تار موی سفید هم اطراف پیشانی و جلو سرم روییده که خیلی دوستشان دارم.» به خرج نرفت. در یکی از روزها که هنوز به خانه نیآمده بود، رفتم سر قفسه کتاب‌هایش. دیده بودم مختصر پول نقدش را می‌گذارد میان صفحات کتاب «زبان از یاد رفته» اریک فروم. سه ده دلاری بیشتر نداشت. یکی را از آن میان بیرون کشیدم. سر خیابان، داخل فروشگاه تریفتی شد. رنگ موی سیاهی برداشت. جلو پیشخوان فروشنده ایستاد. پول و رنگ مو را مقابل فروشنده گرفت. فروشنده پول را برداشت و مابقی‌اش را با رسید خرید، کف دستش گذاشت. هوا تاریک شده بود که به‌خانه آمد. مجالش ندادم. گفتم: «موهایت را سیاه کن.» برای اولین بار از کوره در رفت. فریاد کرد: «ابله! دهاتی! امل خرفت!» پتیاره مقابل آینه ایستاده بود. موهایش را دور انگشتانش حلقه حلقه می‌کرد و می‌خندید. از شنیدن فحش‌هایی که نثارم شده بود، کیف می‌کرد. صدایش را پایین آورد و با افسوس گفت: « هفتاد سال پیش هم یک مشت آدم ترسوی خرافی

موهای بور مادرم را در کودکی رنگ و حنا گذاشتند تا همسایه‌ها ندانند که آنان از تبار گرجی‌اند.» مادرش را تشویق کرده بود تا خاطراتش را بنویسد. خودش آن‌ها را تایپ می‌کرد: «از دیروز که هفدهام دی ماه ۱۳۶۸ بود، حالم بکلی دگرگون شد. یاد هفدهام دی ماه سال ۱۳۱۴ لحظه‌ای از خاطرم محو نمی‌شود. آخر من آن روز ۱۶ سالم بیشتر نبود و در دل، هزاران امید و آرزو داشتم. نور به قبرش بیارد، رضا شاه کبیر را می‌گویم، کمر همت بست و زنان و دختران را از کفن سیاه نجات داد. پس از کشف حجاب، دیگر نگذاشتم موهای بورم را حنا بگذارند.»

عاشورای حسینی سال ۱۳۵۷ است. دسته‌ای زن، پوشیده در چادر سیاه پیشاپیش صفی عظیم و طولانی حرکت می‌کند. صف طولانی مردم، از شیب پلی که در خیابان شاهرضا است، سرازیر می‌شود و به‌طرف میدان ۲۴ اسفند موج برمی‌دارد. رودی خروشان است که درهم می‌شود و از هم بازمی‌گردد. می‌بینمش. می‌بیندم. در روزهای انقلاب، جوان و چالاک در پیاده‌روی‌ها و میتینگ‌ها با موج مردم اوج می‌گیرد. اوج می‌گیرم.

صبح زود برخاست، غذایی برای نهار شوهرش تدارک دید و با نوجوانش به راه افتاد. مادرش فریاد کرد: «اگر دیده بودی این مملکت چه ویرانه و کثافتی بود، و آن پدر و پسر چگونه آبادش کردند، امروز راه نمی‌افتادی توی خیابان‌ها و شعار نمی‌دادی.» جواب داد: «وظیفه‌شان بود که آبادش کنند.» وقتی در خانه را پشت سرش می‌بست، فریاد مادرش را شنید که می‌گفت: «پس لااقل این طفل معصوم را با خودت نبر.» نوجوانش زودتر از او به‌کوچه زده بود.

پرسیدم: «موی من چه رنگی است؟» نمی‌دانست. اصلاً به‌آن فکر نکرده بود. فقط برای من اسمی مسخره با دستخطی مسخره تر اختراع

کرده بود و آدرسی پُستی‌ای که با صاحبان یکی دو نشریه در تماس باشم. همین. بقیه آنچه را که بودم، من درآوردی بود. بالاخره موهایش را به‌رنگ سیاه درآوردم. خودش را در آینه نشناخت. به‌اصرار گفتم: «خیلی هم جوان و موقر شده‌ای.» صدایش را در وزش باد، از میان سال‌های دور می‌شنیدم که می‌گفت: «دروغگوی حسود. شوهرم هم با همین دوز و کلک‌ها، لباس‌های شاد و رنگارنگم را از تنم درآورد و لباس‌های بلند و تیره بر تنم پوشاند.» اما فقط لبخند زد. رهایش کردم تا رنگ را از موهایش پاک کند. حق داشت. شناختنی نبود.

هرچه به‌صفحات پایانی داستان نزدیک‌تر می‌شوم می‌بینم نه تنها سراسر آن دروغی بیش نیست که شیوه نگارش و سبک جدیدی هم ندارد. دلم می‌خواست داستان‌هایی که به‌نام من منتشر می‌شد از شیوه‌های مدرن یا پُست مدرن، جریان سیال ذهن یا رئالیسم جادویی، از منظر راویان گوناگون یا حداقل از روایت دانای کل بی‌بهره نمی‌ماند.

شب، دیروقت بود که جلو کامپیوتر نشستم. می‌دانست که باید صبح زود بلند شود و به سر کار رود، اما می‌خواست داستانش را تایپ کند. فرصت را غنیمت شمردم. پای‌اش شدم. حس کردم دلش می‌خواهد با مشتی روی تکه‌های تخته کلید بکوبد و فریاد بکشد. اما مثل همیشه متانتش را حفظ کرد و با ملایمت گفت: «فکر می‌کنی چقدر آدم‌ها را می‌شناسی که می‌خواهی در داستان از منظر دانای کل، آن‌ها را وصف کنی؟» از ملایمتش جنون گرفتم. گفتم: «تو آدم‌ها را می‌شناسی، به‌من خواهی گفت.» صدایش لرزید و گفت: «اگر آدم‌ها را می‌شناختم، روزگار بهتری داشتم.» باز دلم برایش سوخت. خواستم موهایش را نوازش کنم، به‌خشم دستم را پس زد. اشتباه می‌کردم، از ترحم و گدایی محبت، نفرت داشت. نمی‌توانستم رقت قلبش را که زیر پوست و گوشت و خونس، زیر

خروارها اشک نریخته و زیر آن همه خونسردی، پنهان کرده بود، تقلید کنم. شانه بالا انداختم و گفتم: «به‌هرحال ما دو آدم متفاوت هستیم.» به‌مهربانی نگاهم کرد و پرسید: «موی تو چه رنگی است؟» گفتم: «سیاه.» خنده‌اش گرفت و گفت: «حزب‌الهی!»

روی تخته کلید کامپیوتر خم شد. خم شدم. دگمه‌ها به حرکت درآمدند. چماق به‌دست‌ها به صحن چمن دانشگاه یورش بردند. آن‌ها دستور مستقیم داشتند تا دانشجویان و مردمی را که به حمایت از آنان آمده بودند قلع و قمع کنند. به ما هجوم آوردند.



هریک از ما به سمتی فرار کرد. نوجوانش چُست و چالاک بالای نرده‌ها پرید. فریاد زد: «مامان بدو.» خواست بدود. او هم شلوار جین و کفش کتانی به پا داشت. اما چادر سیاهم به دور پاهایش پیچید و حمله‌ی یکی از چماق به دست‌ها بر جای می‌خکوبم کرد. در یک آن، ضربه محکمی از جای کندش و کمی دورتر بر زمینم کوبید. فریاد ترسناک نوجوانم، با فرود مُشتی سنگین خاموش شد. "پرستاری کنم تا پا بگیری، شوی شمشادی و بالا بگیری ...."

دیگر سکوت بود و سکوت بود و سکوت، و لال ماندگی. یک دم چشم گشود و از پس دست‌ها، چماق‌ها، دهان‌های به عربده گشوده، و از پس خونی که از شکاف سرم جاری بود، آسمان صاف و آبی را دید و انعکاس شکسته نور خورشید را که نرم و سبک، بر بال باد، شناور بود و از او دور و دور و دورتر می‌شد.

دیگر چیزی تایپ نمی‌کند. انگار حضور دائمی و خُرده گیرم کلافه‌اش کرده است. این روزها بیشتر به یاد پتیاره است. او می‌دانست چگونه آرامش کند. دیده بودم کیبودی‌های تنش را نشان پتیاره داده بود، و او هم به هوای نوازش کردن، خوب تنش را دستمالی کرده بود و گفته بود: «می‌کشمش این خانم معلم بر ما مگوزید رو. پدر سگ به چه حقی ترا این طور کبود و سیاه کرده؟» باور کنید چاره‌ای نداشتم. به او گفته بودم اگر مقابل مرد دیگری کوتاه بیاید او را خواهم زد. و زدم. خدمت آن پتیاره هم خواهم رسید.

نگاهش روی تکمه‌ها ثابت مانده است. دستش را روی صورتش می‌گذارد و به‌بخیه‌هایی دست می‌کشد که از رُستنگاه موی سمت راست سرش شروع می‌شود، روی پیشانی و پلک چشم راست خط می‌اندازد و در گودی گونه محو می‌شود. می‌پرسم: «راست است که پتیاره مُرد، یعنی آتش گرفت، وقتی که شهر نو را به آتش کشیدند؟» دستش را از روی صورتش برمی‌دارد. سرش را به سمت من می‌گیرد. رنگش بشدت پریده است، تنها ردّ بخیه‌ها صورتی می‌زند. لحظاتی در سکوت، خیره نگاه می‌کند و با صدای آهسته‌ای می‌گوید: «هست. مثل تو.»

پتیاره کنار میز کامپیوتر ایستاده است. سر او را روی سینه‌های فربه‌اش گرفته و موهای نرم و روشنش را نوازش می‌کند. در بغل پتیاره، مثل بچه، رام است. دیگر حتی در فکر تایپ کردن هم نیست. انگار به

خواب رفته است. با این که هزار بار جمع و جورشان کرده‌ام اما هنوز از من نفرت دارند. نالایق‌ها. می‌بینید! هیچ اهمیتی نمی‌دهد که داستاتم نیمه‌کاره بماند. مثل خودش، مثل من.

این داستان نخستین بار در فصلنامه کاکتوس (ویژه شعر و داستان)، لس‌آنجلس، سال سوم، شماره 4، با نام درخشنده حقدوست (بلفیس) به چاپ رسید.